

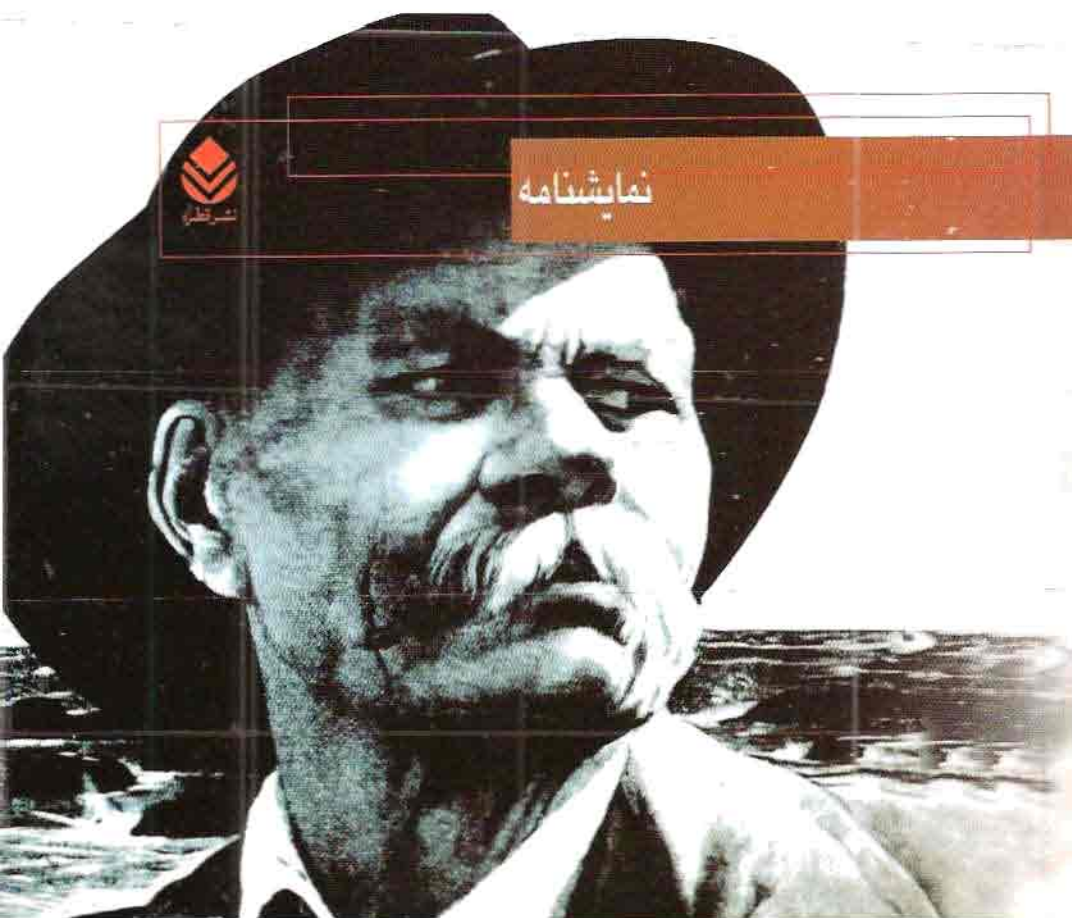
در اعماق گورکی

ماکسیم گورکی

عبدالحسین نوشین



نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۵۳۰

هنر و ادبیات جهان - ۷۲



نشر قطره

گورکی، ماکسیم، ۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م، ستعار
 در اعماق اجتماع / ماکسیم گورکی؛ ترجمه عبدالحسین نوشین. - تهران:
 نشر قطره، ۱۳۸۳.
 ۱۶۰ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره، ۵۳۰. هنر و ادبیات جهان؛ ۷۲)
 عنوان اصلی:
 Na dne.
 این کتاب قبلاً تحت عنوان در اعماق: نمایشنامه در چهار پرده، با ترجمه مهس
 اسکرتنی توسط انتشارات پویا در سال ۱۳۵۲ منتشر شده است.
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 ۱. نمایشنامه روسی - قرن ۲۰ م. الف. نوشین، عبدالحسین، ۱۲۷۹ - ۱۳۵۰.
 مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: در اعماق: نمایشنامه در چهار پرده.
 ۴۲ د / ۴۴۲ PG ۸۹۱ / ۷۲۳
 ۱۳۸۳
 کتابخانه ملی ایران
 ۳۷۵۴۳ - ۸۳ م

شابک: ۳ - ۴۰۴ - ۳۳۱ - ۹۶۴ ISBN: 964-341-404-3

در اعماق اجتماع

ماکسیم گورکی

ترجمه

عبدالحسین نوشین



نشر قطره

در اعماق اجتماع

ماکسیم گورکی

ترجمه عبدالحسین نوشین

چاپ اول: ۱۳۸۳

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۳۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳-۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

تقدیم بہ: ک. پ. پیاتیسکی

م. گورسکی

ماکسیم گورکی

(۱۸۶۸ - ۱۹۳۶)

ماکسیم گورکی یکی از مهم‌ترین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه است که با انقلاب اکتبر همراه شد، و از اصول رئالیسم سوسیالیستی دفاع کرد. گورکی را به این دلیل که شاهد مشتاق روزگار خود بوده، و در بسیاری از رویدادهای مهم نخستین دهه‌های قرن بیستم شرکت داشته، بسیار ستوده‌اند. نظریه‌پردازان ادبی اتحاد شوروی، تا سال‌های متمادی، داستان‌ها و نمایشنامه‌های گورکی را بخش ضروری و زنده‌ای از روزگار خود ارزیابی می‌کردند، و او را نویسنده‌ای به‌شمار می‌آوردند که پیوندی روشن و آشکار با زمان حال آن‌ها داشت. گورکی را «نویسنده پرولتر» هم نامیده‌اند.

آن‌هایی که چنین ارزیابی‌ای درباره گورکی داشتند معتقد بودند: «میراث هنری و ایدئولوژیکی گورکی بر بسیاری از مسایل پیچیده فرهنگ معاصر نور می‌تاباند و نه تنها بر تکامل مداوم این فرهنگ یاری می‌دهد، بلکه سهمی فعال در آن دارد. این امر نیز در نتیجه شیوه درآمیزی ابداع و نوآوری با جامعیت و جهان‌شمولی علاقه‌ها و تعمیم‌های هنری او است که آثار ادبی وی را مشخص و نشان دار

می‌سازد.» (فودیت خلاق نویسنده و تکامل ادبیات، میخائیل خراپچنکو، ترجمه نازی عظیمی، ص ۴۱۴) یا: «تأثیر پربار میراث گورکی در هیئت آثاری که از او تقلید می‌کنند تجلی نمی‌یابد، بلکه بر این واقعیت قرار دارد که عقاید هنری او نویسندگان جوان با ساختمان فکری به کلی متفاوت را به جست‌وجوی تعمیم‌های هنری اصیل و آفرینش آثاری نوین با ارزش‌های زیبایی‌شناختی و ایدئولوژیکی برمی‌انگیزد.» (همان، ص ۴۱۷)

در مقابل چنین نگاه مطلق‌نگری به گورکی و آثارش دیدگاه‌های متفاوت و متعارضی هم وجود دارد که گورکی را از اوج به حضيض می‌کشاند. ولادیمیر ناباکوف با تأکید بر این‌که «گورکی در مقام هنرمندی خلاق از اهمیت چندانی برخوردار نیست، اما در مقام پدیده‌ای جاندار در ساختار اجتماعی روسیه عاری از جذابیت نیست» نوشته است: «شخصیت‌های طرح‌گونه گورکی و ساختار مکانیکی داستان او در ردیف اشکال مرده‌ای چون حکایت یا حکایت اخلاقی قرون وسطی قرار دارند. در ضمن باید به سطح نازل فرهنگ هم توجه کنیم که در روسیه اسمش را نیمه روشن فکر می‌گذارند - که در نویسنده‌ای که طبیعت ذاتی‌اش دیدار و تخیل نیست (که حتی اگر نویسنده آموزش هم ندیده باشد معجزه‌ها می‌آفریند) چه قدر ضایعه به بار می‌آورد؛ اما شرط توفیق اثبات منطقی و عشق به استدلال هم برخوردار از افقی ذهنی است که گورکی به کل از آن بی‌بهره بود. او که احساس می‌کرد باید به نحوی فقر هنر و آشفته‌گی افکارش را جبران کند، همیشه به دنبال موضوع‌های چشمگیر می‌رفت. تضاد، تعارض، موضوعات خشن و زننده - و چون آن‌چه معرفی‌کنندگان کتاب «داستانی با قدرت» می‌نامند - ذهن

خواننده نرم خور را از هر نوع قدرشناسی راستین منحرف می‌کند، گورکی تأثیر پر قدرت و توأم با قرابتی در خوانندگان روسی خود و بعد خوانندگان در خارج از روسیه می‌گذاشت.» (درس‌هایی از ادبیات روس، ولادیمیر ناباکوف، ترجمه فرزانه طاهری، صص ۴۷۶ - ۴۷۵)

گورکی نویسنده‌ای بشردوست بود. بشردوستی او از لایه‌لای کتاب‌هایی که خوانده بود بیرون نیامده بود، بلکه نشأت گرفته از تجربه پر بار زندگی او با مردم، و آوارگی و بی‌سروسامانی خود او بود. گورکی در خانواده‌ای تنگ‌دست از اهالی نیژنی نووگراد به دنیا آمد. نام اصلی‌اش آلکسی ماکسیمویچ پشکوف بود. در پنج سالگی پدرش را از دست داد، و پس از ازدواج مجدد مادرش سرپرستی او به پدر بزرگ و مادر بزرگش سپرده شد. فقر و فلاکت مانع از تحصیل او شد، و به ناچار شاگردی و پادویی کرد تا تأمین معاش کند. با فقر و ناکامی و تلخی زندگی مردم روسیه از همان سال‌ها آشنا شد، که بعدها - به تکرار - در داستان‌ها و نمایشنامه‌هایش انعکاس داد.

گورکی در فاصله سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۶ عمدتاً در پترزبورگ بود، و در همان‌جا با اصول مارکسیسم آشنا شد و به حزب سوسیال دموکرات روسیه پیوست. در انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ حضور فعال داشت، که منجر به دستگیری او شد. از ۱۹۰۶، به مدت هفت سال، به خارج از روسیه به تبعید رفت، و اغلب اوقاتش را در ایتالیا گذراند. خانه او در این سال‌ها، محل آمد و شد ناراضیان سیاسی روسیه بود. پس از بازگشت به کشورش با لنین و بلشویک‌ها در تماس دایم بود، و از موضع‌گیری‌های سیاسی آن‌ها جانبداری می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بر اعتبار و احترام او افزوده شد، و به مقام بالاترین مرجع در مسایل ادبی رسید. به تعبیر ناباکوف: گورکی از این اختیار با

تواضع و اعتدال استفاده می‌کرد، زیرا تشخیص می‌داد که در بسیاری از مسایل ادبی قادر نیست با اتکا به دانش اندک خود، به درستی داوری کند. او همچنین از روابط خود استفاده می‌کرد تا به سود کسانی که «حکومت شوراها» در تعقیب‌شان بودند، پادرمیانی کند. موضع‌گورکی دربارهٔ نویسندگان تحت تعقیب، به تدریج، روابط او را با رهبران کشورش تیره ساخت. در خلال سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۸ در خارج از روسیه زندگی کرد، تا این‌که در ۱۹۲۸، پس از برگزاری جشن باشکوه شصتمین سالگرد تولدش در سراسر خاک شوروی، به کشورش بازگشت و تا آخر عمر در همان‌جا ماند. ناباکوف با اطمینان نوشته است: «شواهد زیادی در دست است که نشان می‌دهد مرگ او بر اثر مسمومیت از زهری بود که چکا، پلیس مخفی شوروی، به او داد.» (همان، ص ۴۷۳)

گورکی کمتر از هفت دهه عمر کرد، و آثار فراوانی از خود باقی گذاشت: آرتامانوف، ارباب، استادان زندگی، افسانه‌های ایتالیا، بندهٔ عشق، بوران، بیست و شش مرد و یک دختر، توفان، چلکاش، یک شب روی و لگا، دو دل‌داده، دانشکده‌های من، دختر قراق، در میان مردم، در جست و جوی نان، دشمنان، دوران کودکی، زندانبان، سه رفیق، شیطان، مادر، میراث، هسفر من، ولگردان و واسکا. گورکی در شرح تجربه‌های ادبی خود، وظایفی را برای هنرمند برمی‌شمارد که اکثر آثار خود را با اتکا به این وظایف نوشته است. او معتقد بود: «هنرمند تمام چیزهایی را که کشور و طبقه‌اش - گوش، چشم و قلب آن - را متأثر می‌کند، دقیقاً جذب می‌کند، صدای او صدای زمان است. او موظف است تا آن‌جایی که می‌تواند علم کب کند، هرچه بیشتر گذشته را بشناسد، حال را بهتر درک می‌کند، و عمیق‌تر و زیرکانه‌تر انقلاب عمومی زمان ما و حدود وظایف آن را

مجسم می‌نماید. دانستن تاریخ ملت و وضع اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی ضروری است. مردان دانش - مورخان فرهنگ و نژاد سیاسی - خاطرنشان ساخته‌اند که این افکار به شکل افسانه‌ها، داستان‌های خیالی، مثل‌ها و گفته‌ها بیان می‌شود. این گفته‌ها و مثل‌ها است که طرز فکر توده‌ها را در امور عینی به آموزنده‌ترین و کامل‌ترین وجهی بیان می‌دارد.» (ادبیات از نظر گورکی، ترجمه ابوتراب باقرزاده، صص ۵۹-۶۰).

گورکی گفته است که او همواره در مردم و طرز رفتار و گفتار آن‌ها دقت کرده، و به آن‌چه آن‌ها درباره زندگی گفته‌اند گوش فرا داده، و با اشتیاق فراوان مایل بوده است درک کند که ریشه اعمال و رفتار آن‌ها از کجا است. از نظر او «ادبیات اشراف»، ادبیاتی «محلی» با شخصیت‌هایی معهود و افقی محدودتر است که «قادر نیست تمام مناطق کشور را ببیند»، و به همین دلیل اقلیت‌های ملی را نادیده می‌گیرد؛ اما هدف او در داستان‌ها و نمایش‌نامه‌هایش این بود تا نظر خوانندگان آثارش را به حقیقت مهمی که کمتر مورد توجه واقع شده - جلب کند. از نظر گورکی ادبیات واقعی بایستی به همه اهالی خاک پهناور روسیه پردازد، و زندگی آن‌ها را واگوید، تا اعتبار لازم را نزد عموم مردم کسب کند. «نباید تصور شود که من ادبیات را تا سطح مطالعات محلی و منطقه‌ای، که اتفاقاً اهمیت زیادی هم دارد، پایین می‌آورم؛ من آثار ادبی را یک طریقه عالی مطالعه مردم و منبعی از مطالعات بشر می‌دانم.»

گورکی نمایش‌نامه «در اعماق» را در سال ۱۹۰۲ - موقعی که سی و چهار سال داشت - با چنین هدفی نوشت. قصد او این بود تا زندگی پوچ و نفرت‌انگیز آن جماعتی را که به چشم خود و با وضوح کامل

دیده بود، و نمی‌توانست تسلائی برای حماقت و کم‌مایگی آن‌ها بیابد، در نمایش‌نامه‌اش ترسیم کند. گورکی در کتاب‌هایی که خوانده بود با آدم‌هایی آشنا شده بود که زرنگ‌تر و بزرگ‌تر از آن «افراد عادی» ای بودند که او در زندگی واقعی شناخته بود. از نظر خود او نمایش‌نامه «در اعماق» مطالعه‌ای وسیع و مسحورکننده در احوال آدم‌های اجتماع است، که می‌تواند قوه مشاهده و مقایسه خواننده را بالا ببرد و اشتیاق بیشتری برای شناخت ابعاد زندگی در او ایجاد کند؛ و به همین دلیل است که عبدالحسین نوشین - که مانند گورکی گرایش‌های سیاسی مارکسیستی داشت - در ترجمه خود از این نمایش‌نامه نام «در اعماق» را به «در اعماق اجتماع» تغییر داد. خود نوشین در پانویس چاپ نخست این نمایش‌نامه - که اول بار در ماهنامه پیام نو (سال ۱۳۲۳ - ۱۳۲۴) چاپ شده - نوشته است: «نام اصلی که ماکسیم گورکی به این پیس داده است این است: در عمق، ولی مقصود گورکی نشان دادن تابلویی از زندگی مردمی است که در عمق اجتماع یا بهتر بگوییم در لجن اجتماع دست و پا می‌زنند. بنابراین برای رفع ابهام من کلمه اجتماع را بدان افزودم.»

با همه ظرایفی که «در اعماق» دارد لئو تولستوی درباره این نمایش‌نامه به گورکی گفته است: «عمده آن‌چه را که بر زبان آورده‌ای از خود تو است. تو بازیگر نداری و همه شخصیت‌های تو صورت‌شان شبیه یکدیگر است». اشاره تلویحی تولستوی به این است که «اشخاص» نمایش‌نامه «در اعماق» (چه میخائیل ایوانو و کوستی‌لهو، واسیلیسا کارپوونا و ناتاشا و چه واسکا پهل، کلش و بوب‌نو و دیگران) اعمال و رفتار واحدی دارند که ذهنی واحد - که همان ذهن نویسنده نمایش‌نامه است - آن‌ها را پرورده، و فقط با اسامی مختلفی

از یکدیگر تفکیک شده‌اند.

گورکی بعدها - شاید در پاسخ یا توضیح این انتقاد - نوشت: هنر خلاقیت ادبی که به ساختن شخصیت‌ها و سنخ‌ها مربوط می‌شود، مستلزم قوه‌ی تخیل و ابداع است. اگر نویسنده در ترسیم یک دکان‌دار، کارمند یا یک کارگر چیزی خلق کند که فقط عکس کم و بیش صادقانه‌ی یک نفر باشد، در آن صورت آنچه خلق شده عکسی بیش نیست، بدون آن‌که کم‌ترین اهمیت اجتماعی یا تربیتی داشته باشد، یا تقریباً کاری برای گسترش شناخت‌مان از مردم و زندگی انجام دهد؛ اما اگر نویسنده قادر باشد مهم‌ترین ویژگی‌ها و خصیصه‌های طبقاتی، عادات، سلیقه‌ها، حرکات، عقاید و طرز سخن گفتن را که مختص بیست، پنجاه یا حتی صد نفر دکان‌دار، کارمند یا کارگر است خلاصه کند و قادر باشد آن‌ها را در یک دکان‌دار، کارمند یا کارگر خلاصه و فشرده سازد، در آن صورت او تپیی خلق کرده، و این هنر است. وسعت مشاهدات و تجربه‌ی سرشار هنرمند از زندگی، اغلب، قدرتی به او اعطا می‌کند که بر طرز تلقی شخصی او نسبت به امور یا به عبارت دیگر، بر ذهنیت او فایق می‌آید.

واقعیت این است که نمایش‌نامه‌ی «در اعماق» - به رغم آن‌که پرداختنی شاعرانه دارد و خود گورکی از آن به تحول سمفونیک تعبیر کرده است - از خاصیت یک نمایش‌نامه‌ی عادی محروم بود. در روسیه بازیگران و کارگردان‌های «تئاتر هنر مسکو» برای آن‌که به سنخ‌های نمایش گورکی روح و جان ببخشند بارها به کلبه‌ها و بیغوله‌های گوشه و کنار شهر می‌رفتند و به مطالعه و بررسی وضع و لگردها، فراری‌ها از جنگ قانون، فواحش و می‌خواره‌ها می‌پرداختند، و آن‌قدر در رفتار و سکنات آن‌ها بازی می‌شدند تا در بابت یک بیکاره سیگار را چگونه

می‌پیچد، و چه‌طور نشست و برخاست می‌کند.

نمایش‌نامه «در اعماق» نه براساس پرداخت جزءپردازانه گورکی بلکه با توجه به کلیاتی که از زندگی افراد پست و فرومایه اجتماع ترسیم کرده شهرت و اعتبار یافته است؛ و از همین جنبه است که در شوروی، آمریکا، ژاپن، چین، انگلیس و فرانسه و حتی ایران بارها بر روی صحنه اجراهای موفقی داشته، یا حتی در سینما، کارگردان‌هایی مثل آکی راکوروساوا از آن برای فیلم‌شان اقتباس کرده‌اند.

آن‌چه این نمایش‌نامه را بیش از هر چیز دیگری حایز اهمیت ساخته توصیف دقیق گورکی از راز و نیازها، امید و آرزوها، شیوه زندگی و خشم و یأس آدم‌های اعماق اجتماع است، که همچون افرادی که در سطح اجتماع زندگی می‌کنند از این‌که رؤیاهای‌شان به واقعیت می‌پیوندند یا نه در تردید و تزلزل‌اند. بسیاری از منتقدانی که درباره گورکی و آثارش اظهار نظر کرده‌اند «در اعماق» را تنها شعر کاملاً موفقی ارزیابی کرده‌اند که گورکی سروده است.

دست‌کم لازم است به یک نکته در مورد ترجمه نوشین از «در اعماق» نیز اشاره شود: این ترجمه مربوط به دوره‌ای است که نوشین به‌طور پیوسته با صادق هدایت رفت و آمد داشت. هدایت در این سال‌ها توانسته بود علاقه‌اش را به «زبان عامیانه» و «زبان روزمره» به اطرافیان خود نیز سرایت دهد، و کسانی مثل نوشین تعدد داشتند تا از این «زبان» حتی در ترجمه‌های‌شان از آثار ادبی خارجی نیز استفاده کنند؛ کاری که بعدها شادروان احمد شاملو هم در ترجمه رمان‌های «پابرهنه» و به‌ویژه «دن آرام» انجام داد.

اشخاص

میخایل ایوانوو - کوستی لهو: ۴۵ ساله، مالک خانه و دخمه‌ای که به اشخاص بی خانمان کرایه می دهد.

واسیلیا کارپوونا: ۲۶ ساله، زن کوستی لهو

ناتاشا: ۲۰ ساله، خواهر واسیلیا.

مدودو: ۵۰ ساله، افسر پلیس، دایی ناتاشا.

واسکا پهل: ۲۸ ساله.

کلش، آندره‌ی میتریچ: ۴۰ ساله، قفل ساز.

آنا: ۳۰ ساله، زن کلش.

ناستیا: دختر ۲۴ ساله.

کواشنیا: تقریباً ۴۰ ساله، شیرینی فروش دوره گرد.

بوب نوو: ۴۵ ساله، کاسکت دوز.

ساتین آکتر: ۳۳ ساله.

بارون: ۳۳ ساله.

لوکا: ۶۰ ساله، بیکار دوره گرد.

آلیوشکا: ۳۰ ساله، کفش دوز.

یک حمال، یک تاتار: هر دو حمال.

چند نفر دوره گرد: بدون نام.

پردهٔ اول

یک زیرزمین شبیه به دخمه - دارای سقف سنگی و دودزده. گنج دیوارها ریخته و در حال ریختن است. نور از طرف تماشاچی‌ها و از بالا به پایین از پنجرهٔ چهارگوش دست راست بدان‌جا می‌تابد. گوشهٔ راست که به واسطهٔ یک دیوار نازک از بقیهٔ سن جدا شده اتاق په‌پل است و نزدیک در این اتاق تخت چوبی بوب‌تو قرار دارد. در گوشهٔ چپ یک بخاری بزرگ روسی ساخته شده. در طرف چپ دیوار سنگی یک در قرار دارد که به آشپزخانه می‌رود و در آن‌جا کواشیا و بارون و ناستیا منزل دارند. بین بخاری و در پهلوی دیوار، پشت یک پردهٔ نازک کثیف، تخت بزرگی دیده می‌شود. روی تمام دیوارها تخته‌بندی شده و هر تخته‌بندی یک تختخواب است. در پلان اول (قسمت جلو سن)، نزدیک دیوار چپ، یک کندهٔ چوب که روی آن یک گيره و یک سندان نصب شده دیده می‌شود. پهلوی این کندهٔ بزرگ، کندهٔ کوچک دیگری قرار دارد.

در پیش سندان کلش نشسته و برای قفل‌های
 کهنه کلید، جست‌وجو و آزمایش می‌کند. در
 پیش پای او دو حلقه بزرگ از کلیدهای کوچک
 و بزرگ و به اشکال مختلف، با یک سماور
 حلبی کج و معوج، یک چکش و چند سوهان
 دیده می‌شود. وسط من یک میز بزرگ، دو
 نیمکت و یک چهارپایه، که از تخته سفید
 ساخته شده و کثافت آن‌ها بسیار نمایان است،
 قرار دارد. پشت میز، جلو سماور، کواشیا
 نشسته کدبانویی می‌کند. بارون یک تکه نان
 سیاه می‌خورد و ناستیا که روی چهارپایه نشسته
 و به میز تکیه کرده کتاب کهنه و مستعملی را
 می‌خواند. روی تختی که پشت پرده قرار دارد آن‌ها
 دراز کشیده و سرفه می‌کند. بوب‌نو و روی تخته
 چوبی که تختخواب اوست نشسته، یک قالب
 کلاه کاسکت بین زانوهای خود گرفته و چند تکه
 پارچه کهنه، که از شلوار ژنده و بی‌مصرفی
 بریده، روی قالب می‌کشد. نزدیک او یک جعبه
 مقوایی رنگ و رو رفته و کج و کوله دیده
 می‌شود که در آن چند آفتاب‌گردان، کاسکت،
 تکه‌های پارچه‌های کهنه و تکه‌های مشمع قرار
 دارد. ساتین که تازه از خواب بیدار شده و روی
 رختخواب کهنه و پاره خود دراز افتاده خمیازه
 می‌کشد و سر و صدای عجیبی درمی‌آورد. روی
 بخاری آکتر نشسته و سرفه می‌کند. جمعیت او
 را نمی‌بیند. صبح یکی از روزهای اول بهار
 است.

سن اول

بارون، کلش، بوب نوو، ساتین، آکتر، کواشِنیا، آنا و ناستیا

بارون	خوب، بعد؟
کواشِنیا	بله، بهش گفتم نخیر، هرگز، عزیزم، ولم کن، هیچ فایده نداره. بهش گفتم من مزه این کار را چشیدم و دیگه اگر صد خرجنگ پخته هم به من بدن هرگز شوهر نخواهم کرد.
بوب نوو	(به ساتین) چته این طور مثل خوک صدا می کنی. (ساتین همان طور به خمیازه کشیدن و هم و هوم کردن ادامه می دهد)
کواشِنیا	بهبش گفتم: منی که حالا واسه خودم آزاد هستم، منی که حالا خودم ارباب و کنیز خودمم، من بذارم اسمم را توی شناسنامه یک مردی - هرکس می خواد باشه بنویسند؟ من بار دیگه کنیز یک مرد بشم، هرگز! حتی اگه آن مرد یک شاهزاده آمریکایی هم باشه من هرگز دلم نمی خواد زنش بشم.
کلش	چه دروغ شاخ داری!
کواشِنیا	چی می گی؟
کلش	می گم دروغ می گی، و حتی حاضری زن آبرامکا هم بشی.
بارون	(بارون کتابی را که ناستیا می خواند از دست او بیرون می کشد، نام آن را می خواند) «عشق شو» (و ناگهان به مسخره می خندد)
ناستیا	(دست خود را دراز می کند) بده... کتاب منو بده! یالا، بسه دیگه! بازی در نیار! (بارون او را نگاه می کند و کتاب را تکان می دهد)

کواشتیا

(به کلش) می بینید این بز مو حتایی به من چی می گه؟
«دروغ شاخ دار!» چه طور جرأت می کنی یک همچه
ناسازی به من بگی!

بارون

(کتاب را روی سر ناستیا می زند) ناستیا چه قدر احمقی!

ناستیا

(کتاب را از دست او بیرون می کشد) بده...

کلش

تو هر قدر بخوای خودت را خانم محترمی جا بزنی با
وجود این زن آبرامکا هم خواهی شد. تو آرزوت
همینه...

کواشتیا

آره، آرزوم همینه که شوهر کنم. اگه می خواهی بدونی
که چرا هیچ آرزویی ندارم به زنت نگاه کن، که پک و
پهلوش را له و لورده کردی.

کلش

خفه شو! ماده سگ پیر! به تو هیچ مربوط نیست.

کواشتیا

اها، از شنیدن حق و حقیقت بدت می آد!

بارون

باز دعوا شروع شد!... ناستیا کجایی؟

ناستیا

(سرش توی کتاب خودش است) گم شو! منو راحت بذار.

آنا

(سرش را از پشت پرده بیرون می آورد) دلم خوش! هنوز صبح

نشده شروع کردن... شما را به خدا این طور جبار و

جنگال راه ننذازین. با هم دعوا نکنین.

کلش

هنوز هیچی نشده ناله اش را سر داد!

آنا

هر روز، هر روز همین بساطه... شما را به خدا اقلأ

بذارید راحت بمیرم.

بوبنوو

داد و فریاد جلو مرگ را نمی گیره...

کواشتیا

(به آنا نزدیک می شود) بگو ببینم. خواهرکم، تو چه طور

تونستی با یک همچه مرد خشن سنگدلی زندگی کنی.

ایه مادرک، دست از دلم وردار.	آنا
آخ! خدا صبر و حوصله‌ات را زیاده‌تر کنه!... خوب بگو	کواشیا
ببینم سینه‌ات بهتر نشده؟	
کواشیا، وقت بازار رفته.	بارون
حالا می‌ریم (به آنا) می‌خواهی بهت پیراشکی داغ بدم؟	کواشیا
نه... دیگه خوراک به چه درد من می‌خوره؟	آنا
نه، باید غذا بخوری. غذای گرم حالت را بهتر می‌کنه.	کواشیا
من پیراشکی واست می‌آرم توی یک بادیه برات	
می‌ذارم، وقتی میل داشتی می‌خوری. (به بارون) بریم	
اریاب (به کلش) جن بدجنس؟ (به آشپزخانه می‌رود)	
(سرفه می‌کند) آخ پروردگارا!	آنا
(آهسته پشت‌گردن ناستیا می‌زند) بسه دیگه، احمق!	بارون
برو گم شو... من به کار تو کاری ندارم. (بارون سوت‌زنان از	ناستیا
همان دری که کواشیا خارج شده بود بیرون می‌رود)	

سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) کواشیا و بارون

(روی تختش نیم‌خیز می‌کند) کی دیروز منو کتک زد؟	ساتین
دانستن اسمش چه اهمیتی برای تو داره؟	بوب‌نوو
راست است... خوب چرا منو کتک زدن؟	ساتین
ورق بازی کردی؟	بوب‌نوو
آره! بازی کردم.	ساتین
خوب، دیگه، برای همین کتک زد.	بوب‌نوو

ساتین	رذل‌ها!
اکتر	(سرش را از بالای بخاری جلو می‌آورد) یک روز کاملاً منی‌کشت.
ساتین	برو گم شو، احمق!
اکتر	چرا؟
ساتین	چون انسان را دوبار که نمی‌کشنش.
اکتر	(پس از کمی سکوت) نمی‌فهمم چرا دوبار نمی‌کشنش.
کلش	بالا از بخاریت بیا پایین اتاق را جمع و جور کن. تنبلی را بذار کنار.
اکتر	به تو چه مربوطه؟
کلش	الان واسیلیا می‌آد، اون وقت بهت می‌فهمونه به کی مربوطه.
اکتر	بره گم‌شه واسیلیا! امروز دیگه کدبانوگری نوبهٔ بارونه. آهای بارون...

سن سوم

بارون	همان اشخاص، بارون (از آشپزخانه داخل دخمه می‌شود، بعد) کواشیا من وقت ندارم اتاق را جمع و جور کنم. من باکواشیا به بازار می‌رم.
اکتر	به من مربوط نیست. اگه به زندان هم بری امروز نوبت توست که جارو کنی. من هیچ میل ندارم به جای دیگران کار کنم.
بارون	خیلی خوب، بسه دیگه، صدات را بپرا ناستیا امروز

به جای من جارو می‌کنه (به ناستیا) اهوی «عشق شوم»
به هوش بیا (کتاب را از دست ناستیا می‌گیرد).

ناستیا (ناگهان برمی‌خیزد) چه کار به کار من داری! کتاب منو بده،
بدجنس! (به مسخره) بارون را بپا!

بارون (کتاب را به او پس می‌دهد) ناستیا، بیا به جای من جاروکن.
خوب!

ناستیا (از او دور می‌شود و به طرف مطبخ می‌رود) هرگز!
کواشیا (از در مطبخ بارون را صدا می‌زند) نمی‌آیی؟ آخرش یکی پیدا
می‌شه اتاق را جاروکنه (به آکتر) اهوی، آکتر! وقتی ازت
خواهش می‌کنن، جاروکن دیگه نترس، نفست بند
نمی‌آد.

آکتر بله همین طوره... همیشه من... نمی‌فهمم چرا...
بارون (از در مطبخ به درون می‌آید، یک چوب که به دو سر آن چند سبد
آویخته است همراه دارد، در این سبدها دیزی‌های گلی زیر پارچه پاره و
کهنه‌ای قرار دارند) امروز دیگه خیلی سنگینه. من نمی‌تونم
برم.

ساتین البته برای آدمی که بارون به دنیا اومده سنگینه.
کواشیا (به آکتر) جاروکنی‌ها، خوب... (از در ته، اول بارون و پس از او
کواشیا خارج می‌شوند)

آکتر (از بالای بخاری پایین می‌آید) گرد و خاک برای ریه من مضره
(با تکبر) ارگانیسم من از الکل مسموم شده... (متفکر روی
تخت خود می‌نشیند.)

ساتین (به تقلید آکتر) ارگانسیم... ارگانون...

آنا (به شوهر خود) آندره‌ی میتریچ!

کلش	دیگه چی می‌گی؟
آنا	کواشنیا برای من پیراشکی گذاشته... تو وردار بخور.
کلش	(نزدیک او می‌رود) پس تو... تو نمی‌خوری؟
آنا	نه... دیگه خوراک هم به درد من نمی‌خوره... تو کار می‌کنی تو احتیاج به غذا داری...
کلش	می‌ترسی. نترس غذا بخور... شاید باز هم...
آنا	برو بخور... من خیلی درد می‌کشم... روزهای آخر زندگی من رسیده...
کلش	(در حالی که دور می‌شود) چیزی نیست. ممکنه خوب بشی.

سن چهارم

همان اشخاص، (به استثناء) بارون، کواشیا و کلش

اکتر	(به صدای بلند. مثل این‌که از تفکر عمیقی بیرون آمده) دیروز در بیمارستان دکتر به من گفت: ارگانسیم شما از الکل به کلی مسموم شده.
ساتین	(به مسخره و با تبسم) ارگانون.
اکتر	(با اصرار) ارگانون نگو، بگو ارگانسیم.
ساتین	سی کامبر.
اکتر	(با بی‌حوصلگی) کلمات بی معنی و احمقانه می‌گی؟... من جدی حرف می‌زنم. بله اگه ارگانسیم من مسموم شده باشه پس جارو کردن و گرد و خاک خوردن برای من مضره.
ساتین	(باز به مسخره) ما کروبیوتیک... آه‌ها!...

بوب‌نوو	چی چی زیر لب به هم می‌یافی؟
ساتین	حرف... باز هم بلدم! ترانساندانتال...
بوب‌نوو	یعنی چی؟
ساتین	نمی‌دونم. یادم رفته.
بوب‌نوو	پس چرا می‌گی؟
ساتین	هیچی، همین طوری... من دیگه برادر، از تموم این کلمات بشر خسته شدم. متنفرم. هر کدوم از اون‌ها را اقلأ هزار بار شنیدم.
آکتر	در پیس «هملت» یک جا گفته می‌شه: «حرف، حرف، حرف!» پیس خوبیه. من در این پیس رل گورکن را بازی کردم.
کلش	(از مطبخ بیرون می‌آید) - خوب حالا نمی‌خواهی رل جاروکش را بازی کنی.
آکتر	به تو مربوط نیست. (به شیوۀ تئاتر دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد)
	افلیلیا! هنگام دعا منو فراموش مکن!
	از پشت سن از دور هیاهو و فریاد و صدای سوت پلیس شنیده می‌شود. کلش به کار مشغول می‌گردد. صدای خش خش سوهان، که روی کلید کشیده می‌شود، بلند است.
ساتین	من حالا دیگه کلمات نامفهوم و کمیاب را دوست دارم. وقتی من بچه بودم در تلگراف خونه کار می‌کردم... خیلی کتاب خوندم.
بوب‌نوو	آها، پس تو تلگرافچی هم بودی؟

ساتین بله بودم. کتاب‌های خوب خیلی است... کلمات عجیب و غریب هم خیلی هست... می‌دونی من آدم تحصیل‌کرده‌ای بودم!

بوب‌نوو خیلی خوب. تو این را صد دفعه به من گفتی. حالا بودی که بودی. ما چه کار کنیم. من هم دباغ بودم، برای خودم کارگاه داشتم، پوست رنگ می‌کردم. ای برادر، دست‌هام از رنگ اون قدر زرد بود، زردی تا آرنج‌هام رفته بود. من گمان می‌کردم تا روز مرگ دست‌هام همین رنگ خواهد بود و نخواهم توانست رنگ آن‌ها را ببرم. اما امروز که نگاه می‌کنم می‌بینم دست‌هام به جای زردی از کثافت سیاه شدن... بله این طوره...

ساتین خوب، بعد!

بوب‌نوو هیچی، همین.

ساتین آخه به چه نتیجه‌ای می‌خواستی بررسی؟

بوب‌نوو هیچی، این فکر به نظرم رسید گفتم... می‌خواستم به این نتیجه برسم که هرچی ظاهرهت را رنگ بزنی باز هم رنگ و روش می‌ره... همه چیز نابود می‌شه. بله این طوره.

ساتین آخ! همه استخوان‌هام درد می‌کنه.

آکتر (نشسته و زانوهای خود را در بغل گرفته) تحصیلات... هیچ

به درد نمی‌خوره. اصل مهم استعدادده. من یک آرتیستی را می‌شناختم که ریش را برایش هجی می‌کردن، اما به طوری رل قهرمان‌ها را بازی می‌کرد که تئاتر از شادی و دست‌زدن مردم به لرزه می‌افتاد.

ساتین بوب‌نوو، پنج کوپک به من بده.

- یوبانوو من همه دارایی‌ام دو کوپک بیشتر نیست.
اکثر به عقیده من آن چیزی که برای یک قهرمان لازمه فقط استعداد و استعداد هم این است که آدم به خودش و به نیروی خودش ایمان داشته باشد.
- سائین پنج کوپک به من بده تا ایمان بیارم که تو یک مرد صاحب استعداد، یک قهرمان، یک تماح، یک کمبیر پلیس هستی، کلش، پنج کوپک به من بده.
- کلش بروگم شو! آدم‌های تلکه کن مثل تو خیلی زیادن.
- سائین چرا فحش می‌دی؟ من که می‌دونم تو یک پاپاسی هم نداری.
- آنا (شوهرش را می‌نامد) آندره‌ی میتیچ، من دارم خفه می‌شم... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.
- کلش خوب چه کار از دست من برمی‌آد؟
- یوبانوو در توی راهرو را واکن.
- کلش صدات از جای گرم بلند می‌شه. تو خودت اون بالا نشستی، من روی زمین سرد، جات. را به من بده اون وقت در را واکن. من به اندازه کافی سرما خوردم.
- یوبانوو (خونسرد) من احتیاج به در وا کردن ندارم. برای خاطر زنت گفتم. زنت می‌خواد.
- کلش (با اخم) اوه! خیلی کس‌ها هستند که خیلی چیزها می‌خوان.
- سائین چه صدایی توی سرمه (سرم صدا می‌کند) راستی چرا مردم توی کله همدیگه می‌کوبن.
- یوبانوو تنها روی کله نمی‌کوبن، بلکه همه بدن آدم را می‌کوبن.

(برمی‌خیزد) من برم نخ بخرم. خیلی غریبه که امروز صاحب‌خونه‌ها این‌جا نیومدن، مثل این‌که همشون ترکیده‌اند. (خارج می‌شود)

سن پنجم

همان اشخاص (به استثناء) بوب‌نو و آنا (بعد)

کوستی‌له و داخل می‌شود.

اکتر (بسیار اندوهگین به اطراف خود نگاه می‌کند و به آنا نزدیک می‌شود)

چه‌طوری؟ حالت خوب نیست؟

دارم خفه می‌شم.

اکتر آنا اگر میل داری ببرمت توی راهرو، می‌خواهی؟ پس بلند شو!

(زیر بازوی او را می‌گیرد، او را کمک می‌کند، کهنه پاره‌های

رختخواب را روی شانه او می‌اندازد و او را به راهرو می‌برد) نیفتی،

خودت را نگه‌دار من هم مثل تو ناخوش هستم. از الکل

مسموم شدم.

کوستی‌له و (در آستان در ظاهر می‌شود. خطاب به آنا و اکتر) گردش تشریف

می‌برید؟ به‌به آدم حظ می‌کنه، مثل دو تا دسته‌گل! بزتر

و میش.

اکتر هی‌کلت را از جلو در بکش کنار، نمی‌بینی دو تا ناخوش

رد می‌شن؟

کوستی‌له و آ‌ه‌آه! بفرمایید، بفرمایید! (در حالی که یک آواز مذهبی را زمزمه

می‌کند، با ترس و احتیاط دخمه را واری می‌کند. سرش را به طرف

چپ خم کرده مانند آن است که می‌خواهد بفهمد در اتاق (په‌پل) چه

خبر است. کلش حلقه کلیدهای خود را به سختی تکان می‌دهد، سپس یک کلید را با خشونت سوهان می‌کند و زیرچشمی صاحبخانه را می‌پاید) تو هنوز همین طور خش خش می‌کنی.

کلش چچی چچی؟

می‌گم تو همیشه باید همین طور خش خش کنی؟
(لحظه‌ای سکوت) ه... م، آه‌آه راستی چچی می‌خواستم بگم
(ناگهان با صدای خفه) راستی زن من این‌جا نیومد؟
من ندیدمش.

کلش کوستی‌لهو
(با احتیاط به درِ اتاق پهل نزدیک می‌شود و به کلش می‌گوید) ببین
برای دو روبل که در ماه به من می‌دی چه قدر جا را
گرفتی. یک طرف رختخوابت، یک طرف دیگه خودت
و خرت و پرت‌هات، که اون قدر جا را روی زمین گرفتی.
به خدا تو بیشتر از پنج روبل جا را مخصوص خودت
کردی... باید نیم روبل به کرایه‌ات اضافه کنم.

کلش
به عقیده من بهتره یک طناب به گردن من اضافه کنی و
خفه‌ام کنی... تو همین روزها می‌ترکی، اون قدر فکر نیم
روبل و یک روبل نباش.

کلش کوستی‌لهو
عجب! چرا خفه‌ات کنم؟ به چه درد من می‌خوره؟ خدا
نگه‌دارت باشه! خدا صد سال عمرت را زیاد کنه! من
هم فقط نیم روبل کرایه‌ات را زیاد می‌کنم. با این
نیم روبل شمع می‌خرم نذر صلیب مقدس می‌کنم. شمع
نذری من جلو صلیب مقدس می‌سوزه و گناهان منو
پاک می‌کنه. همچنین گناهان تو را هم پاک می‌کنه. آخ!
آندره‌ی، تو چه مرد بدجنسی هستی. زنت از بدجنسی

تو داره می میره. تو که اصلاً فکر معصیت های خودت نیستی. هیچ کس تو را دوست نداره. هیچ کس احترامت نمی کنه. کارت پر سر و صداست و باعث اذیت و آزار همه اس.

کلش (فریاد می کشد) پس تو او مدی این جا منو عذاب بدهی!
(سر و صدای سائین بلند می شود)

کوستی له و (از جا می پرد) آهاه! به درک! تو این جا هستی.
آکتر (به درون می آید) من آنا را توی راهرو جا دادم. روش را هم پوشاندم.

کوستی له و خوب کردی! چه قدر تو مهربون و خوش قلب هستی،
برادر کار خیر در حساب اجرت نوشته می شه.
آکتر کی؟ چه وقت؟

کوستی له و در آن دنیا، برادر؛ در اون جا همه چیز، همه کارهای ما را
به حساب می آرن.

آکتر بهتره تو اجر نیکوکاری منو در همین دنیا بهم بدی.
کوستی له و من چه طور می تونم اجر تو را بدم؟

آکتر نصف قرضی را که به تو دارم به من ببخش.
کوستی له و آهاه! شوخی می کنی پسرک. تو همیشه به جز شوخی و

مزاح کار دیگری نداری. اجر خوش قلبی با پول داده نمی شه؟ نیکوکاری پر قیمت ترین گنج هاست، اما پول را که من از تو طلب دارم یک چیز دیگه است، تو به من مقروضی و باید قرضت را پردازی. نیکوکاری را باید بی ریا و بدون اجر کرد. من پیرمرد نمی تونم به تو عوض بدم!

آکتر

تو پیرمرد، آدم متقلبی هستی.

آکتر از در مطبخ بیرون می‌رود، کلش از جا
برخاسته از در ورود خارج می‌شود.

سن ششم

کوستی‌لو، ساتین (بعد) و آکتر

کوستی‌لو (به ساتین) یارو سوهان کشه در رفت؟ هه! هه! از من بدش
می‌آد.

ساتین کی به جز شیطان از تو خوشش می‌آد؟
کوستی‌لو (خندان و مهربان) بدخلقی نکن! من برعکس، همه شما را
دوست دارم. خوب می‌فهمم چتونه. آدم‌های بدبخت،
از همه جا رونده و از دست رفته‌ای هستین. (ناگهان)
راستی واسکا این جاست!

ساتین نمی‌دونم. خودت برو ببین.
کوستی‌لو (جلو می‌رود و در می‌زند) واسیا! (آکتر جلو در مطبخ پدیدار می‌شود
و چیزی می‌جود)

په‌پل (از پشت دیوار چوبی جواب می‌دهد) کیه؟
کوستی‌لو منم... واسیا... منم.

په‌پل چی می‌خوای؟

کوستی‌لو (کمی در می‌شود) واکن.

ساتین (بدون آن‌که به کوستی‌لو نگاه کند) صبر کن حالا وامی‌کنه
اون‌هم اون جاست. (آکتر به خنده می‌افتد)

کوستی لهو (مضطرب و نگران - با صدای خفه، به ساتین) هاه؟ کسی
اون جاست؟ چی می خوای بگی!
ساتین چی؟ یا من حرف می زنی.
کوستی لهو آره با تو حرف می زنم، بگو ببینم چی گفتی؟
ساتین هیچی... با خودم حرف می زدم.
کوستی لهو بهت بگم مواظب باش! زیاد سر به سر من نذار! (به شدت
در را می زند) واسیلی؟

سن هفتم

همان اشخاص و پهل

پهل (در را باز می کند) خوب! چته! چه کاری داری؟ چرا منو
اذیت می کنی؟
کوستی لهو (زیر چشم اتاق رو ورننداز می کند) من... می دونی؟
پهل پول را آوردی؟
کوستی لهو می دونی با تو کار دارم.
پهل پول چه طور شد؟
کوستی لهو کدام پول... گوش بده... صبر کن...
پهل چی چی کدام پول، هفت روبل، پول ساعت...
کوستی لهو کدام ساعت؟ نگاه کن، واسیا.
پهل مواظب خودت باش... با من دغل بازی نکن! دیروز،
جلو چند تا شاهد، یک ساعت به ده روبل به تو
فروختم. سه روبل به من دادی. هفت روبل دیگرش را
بده... چته این طور مژگان به هم می زنی؟... هیکلش را

کوستی‌لو	آروم باش، واسیا! بدخلقی نکن! می‌دونی... این ساعت...
ساتین	می‌خواهی بگی دزدیست...
کوستی‌لو	(جدی) آره من هم مال دزدی نمی‌خرم...
په‌پل	(شانه‌های او را می‌گیرد و به سختی تکان می‌دهد) پس چرا او مدی این جا منو اذیت کنی؟ عقب چی او مدی؟
کوستی‌لو	هیچی... حالا که این طوره بدخلقی می‌کنی، الان می‌رم.
په‌پل	دِ بدو، پول منو هم وردار بیار!
کوستی‌لو	(در حالی که دور می‌شود) چه اشخاص رذلی!

سن هشتم

همان اشخاص، به‌جز کوستی‌لو

اکتر	یک کم‌دی درست و حسابی.
ساتین	خوبه من این کم‌دی‌ها را دوست دارم.
په‌پل	یارو عقب چی او‌مده بود؟
ساتین	(به مسخره می‌خندد) نمی‌دونی؟... عقب زنش... نگاه کن واسیلی؟ تو چرا با یک ضربت کار این مردیکه را نمی‌سازی تا همه ما از دستش راحت بشیم.
په‌پل	حیف نیست آدم زندگی خودش را برای این کثافت به‌هدر بده؟
ساتین	(ترس) می‌دونی ممکنه طوری عاقلانه این کار را بکنی

که زندگیت هم ابداً به هدر نره... اون وقت شوهر
واسیلیسا می شی و صاحبخونه همه ما...

خیلی خوبه اون وقت شماها از خوش قلبی من استفاده
می کنین و نه تنها دارایی منو برای مشروب خرج
خواهید کرد بلکه خود من را هم بالاش (روی یک تخت
می نشیند) پیرمرد جادوگر... چه طور منو از خواب پروند؟
چه خواب خوبی می دیدم! خواب می دیدم که یک
ماهی خیلی بزرگ صید کردم. آن ماهی اون قدر بزرگ
بود که فقط در خواب یک همچه ماهی وجود داره...
آن وقت این ماهی را به خشکی می کشیدم و می ترسیدم
نخ قلاب پاره بشه و فرار کنه. می خواستم توی کیسه
بندازمش...

ساتین

(با تبسم) اشتباه کردی، عوضی گرفتی، ماهی نبود
واسیلیسا بود...

آکتر

اوه! واسیلیسا را که خیلی وقته صید کرده...
دست از سرم بردارید. همتون برید گم شید، واسیلیسا
هم با شما...

په پل

سن نهم

ساتین، آکتر، په پل، کلش، (بعد) بوب نوو

کلش

(داخل می شود) اوف! چه سرده! سرما پیرزنه؟

آکتر

چرا پس آنا را با خودت نیاوردی! تو راهرو یخ می زنه.

کلش

ناتاشا بردش تو مطبخ پیش خودش.

اکتر	کوستی له وازاون جا بیرونش می کنه.
کلش	(در حالی که پشت میز کار خود می نشیند) خوب اون وقت ناتاشا می آردش این جا.
ساتین	واسیلی! پنج کوپک بده!
اکتر	(به ساتین) همش پنج کوپک، احمق! واسیا، بیست کوپک به ما بده.
په پل	تا به یک روبل نرسیده بهتره هرچی زودتر بیست کوپک را بدم. بگیر!
ساتین	جبل الطارق رق رق! در دنیا آدمی مهربون تر از دزدها وجود نداره.
کلش	(اخمو و فکور) برای این است که آسان پول به چنگ می آرن، کار که نمی کنن.
ساتین	خیلی ها هستن که به آسانی پول به چنگ می آرن، اما کسانی که به همان آسانی هم خرج بکنن عده شان زیاد نیست... اما کار، که گفتی! تو یک کاری بکن که کار برای من دل چسب باشه... اون وقت شاید من هم کار بکنم... بله... وقتی که کار برای آدم یک دل خوشی باشه. تا کار اجباریست، زندگی بندگی است. (به اکتر) بریم، ساردا ناپال... بزیم به چاک!
اکتر	بزیم به چاک! بخت النصر! من می خوام به اندازه چهل هزار مست، مست کنم.
	خارج می شوند.

سن دهم

همان اشخاص (به استثناء) ساتین و آکتر

په پل

(در حالی که خمیازه می‌کشد) خوب زنت حالش چه طوره؟

کلش

کارش تمومه، نفس‌های آخر را می‌کشه. (کمی سکوت)

په پل

من وقتی تو را می‌بینم این طور جون می‌کنی و سوهان

می‌کشی با خودم می‌گم آب تو هونگ ریخته و می‌کوبه.

کلش

پس چه کار کنم؟

په پل

هیچی...

کلش

پس از کجا نون بخورم و زندگی کنم؟

په پل

اوه! ما هم زنده هستیم، نون هم می‌خوریم.

کلش

شما؟ شما هم آدم هستید، بیکاره و ولگرد، اجاق کور و

بی‌خانمون... من آدم زحمت‌کشی هستم... خجالت

می‌کشم به همچه آدم‌هایی نگاه کنم... من از وقتی که راه

افتادم تا حالا کار می‌کنم... تو خیال می‌کنی من تو همین

دخمه می‌مونم؟ من از این جا بیرون خواهم رفت... اگر

شده پوستم را غلاف بکنم از این جا نجات پیدا خواهم

کرد... فقط صبر کن تا زخم بمیره... من شش ماه این جا

موندم، مثل این که شش سال به من گذشته...

په پل

این جا هیچ کس بدتر از تو نیست، دست پیشی از

سایرین نداری، ما این جا همه مثل هم هستیم. ارزش

همه ما یکیه... تو بی‌خود این طور حرف می‌زنی...

کلش

بدتر! این جا همه بدون شرافت و ایمان زندگی می‌کنن.

په پل

(خونرد) با شرافت و ایمان چه کار می‌تونن بکنن...

شرافت و ایمان برای مردم کفش نمی‌شه، این‌طور نیست؟... شرافت، ایمان، این چیزها به درد کسانی می‌خوره که قدرت و زور دارن.

سن یازدهم

همان اشخاص و بوب‌نو

(داخل می‌شود) آخ! از سرما یخ زدم.	بوب‌نو
بوب‌نو، تو وجدان داری؟	په‌پل
چی؟ وجدان؟	بوب‌نو
آره.	په‌پل
فایده‌اش چیه! من که پول دار نیستم.	بوب‌نو
منم همین را می‌گم: شرافت، وجدان، این‌ها چیزهایی است که پول‌دارها بهش احتیاج دارند. اما کلش برای این‌که ما وجدان نداریم به ما فحش می‌ده.	په‌پل
آیا می‌خواه وجدان از ما قرض کنه؟	بوب‌نو
نه خودش زیادی هم داره.	په‌پل
(به کلش) آه! پس زیادی داری، می‌خوای بفروشی، اما این جاکسی خریدارش نیست. اگه ورق نشان‌دار داشتی من می‌خریدم... آن هم البته نسیه...	بوب‌نو
آخ! آندره‌ی، تو آدم ابلهی هستی! درباره‌ی وجدان بهتره حرف‌های ساتین یا بارون را گوش کنی.	په‌پل
من نمی‌خوام با آن‌ها حرف بزنم.	کلش
اگرچه همیشه مست هستن، عقل‌شان بیشتر از تو است.	په‌پل

بوب‌نوو آن کسی که هم مسته هم باهوش، همچو آدمی دو حسن داره.

په‌پل ساتین این طور می‌گه که هرکس دلش می‌خواد که همایه‌اش با وجدان باشه و هیچ کس هم منفعتش نیست که وجدان داشته باشه... این حرف جون کلامه...

سن دوازدهم

همان اشخاص، ناتاشا و لوکا

ناتاشا و لوکا داخل می‌شوند، و لوکا کیسه‌ای به پشت و چوبی در دست دارد. یک دیگچه و یک قوری حلبی از کمربند او آویخته است.

لوکا روز شما به‌خیر، مردمان شریف!
 په‌پل (در حالی که سیل‌های خود را صاف می‌کند) آه‌ها! ناتاشا!
 بوب‌نوو (به لوکا) شریف! مدت‌ها مردمان شریفی بودیم!
 ناتاشا یک اجاره‌نشین تازه براتون آوردم.
 لوکا برای من فرقی نمی‌کنه. جیب‌بُرها هم طرف احترام من هستن. برای من یک کک بد هم وجود نداره، همشون سیاهند و جست و خیز می‌زنن... البته... خوب لونه من کجاست، خواهر؟

ناتاشا (در مطبخ را نشان می‌دهد) از اون طرف برو، باباجون.
 لوکا متشکرم، دخترک من! اون‌جا! خیلی خوب، باشه...
 هر جا گرم‌تره اون‌جا وطن پی‌رمده.

په پل	ناتاشا، چه پیرمرد جذاب و بامزه‌ای برامون آوردی.
ناتاشا	در هر صورت از شما جذاب‌تره (به کلش) آندره‌ی، زنت توی مطبخه... یک دقیقه دیگه بیا عقبش.
کلش	خیلی خوب.
ناتاشا	تو حالا دیگه باید نسبت به او کمی مهربون‌تر باشی. اون دیگه داره روزهای آخر زندگیش را تموم می‌کنه.
کلش	می‌دونم...
ناتاشا	می‌دونی؟... دوستن تنها کافی نیست، باید فهمید مرگ وحشت‌آورده.
په پل	من هیچ وحشتی از مرگ ندارم.
ناتاشا	خیلی بی‌باکی!
بوب‌نوو	(زمزمه کنان) آه! مرده‌شور این نخ را ببره! پوسیده است.
په پل	راستی نمی‌ترسم. حتی حاضریم همین الان بمیریم! یک کارد وردار و به قلب من بزن... می‌میرم و آخر هم نمی‌گم. حتی با خوش حالی هم می‌میرم، برای این‌که این ضربت را از یک دست پاکی می‌خورم...
ناتاشا	(در حالی‌که دور می‌شود) برید این قصه‌ها را برای یک دختر دیگه بگید.
بوب‌نوو	آخ! چه نخ پوسیده‌ای!
ناتاشا	(جلو در ورود) آندره‌ی، زنت را فراموش نکنی.
کلش	خیلی خوب.

سن سیزدهم

همان اشخاص (به استثناء) ناتاشا

- | | |
|---------|--|
| په پل | دخترک خوبیه! |
| بوب نوو | آره، بدنیت. |
| په پل | چرا با من این طوره؟ به من روی خوش نشون نمی ده! |
| | منو از خودش می رونه... در صورتی که توی این خونه تلف خواهد شد. |
| بوب نوو | اون به وسیله تو تلف خواهد شد. |
| په پل | چرا به دست من؟ در صورتی که من دلم برای اون می سوزه. |
| بوب نوو | آره، همون طور که دل گرگ برای میش می سوزه. |
| په پل | دروغ می گی. من خیلی دلم براش می سوزه... زندگی او این جا خوب نیست من خوب می بینم. |
| کلش | صبر کن واسیلیا ببینه که تو با اون حرف می زنی. |
| بوب نوو | واسیلیا؟... آهاه این یک زنیست که خوب می تونه از مال خودش دفاع کنه. مالش را مفت نمی ده. زن سلیطه ایت. |
| په پل | (دراز می کشد) برید گم شید هر دو تاتون! |
| کلش | خواهی دید. صبر کن. |
| لوکا | (در مطبخ زمزمه می کند) «در شب تاریک نمی توان راه را به خوبی دید»... |
| کلش | (به طرف در ورود می رود) یا لا اون یکی هم صدای نکره خودش را بیرون انداخت. |
| په پل | آخ! چه قدر من دلتنگ هستم!... چرا گاهی اون قدر دلم |

تنگ می‌شه؟... یک روز می‌گذره، دو روز می‌گذره...
خوب، بد نیست... اما ناگهان همان طوری که یک
سرمای سوزان تا مغز استخوان آدم اثر می‌کنه.
همون‌طور دلتنگی آدم می‌گیره و قلب آدم سیاه
می‌شه...

بوب‌نوو

دلت تنگ شده، ها؟

په‌پل

خیلی زیاد!

لوکا

(دنبالهٔ آواز خود را می‌خواند) «هه، نمی‌توان راه را به‌خوبی

دید.»

په‌پل

آهای، پیرمرد!

لوکا

(جلو در نمایان می‌شود) با من هستید؟

په‌پل

آره با تو هستم. آواز نخون.

لوکا

(داخل می‌شود) چرا؟ دوست نداری.

په‌پل

آواز خوب را البته دوست دارم.

لوکا

آه‌ها! پس آواز من خوب نیست!

په‌پل

همین‌طوره.

لوکا

عجب من خیال می‌کردم خوب می‌خونم. همیشه

همین‌طوره. آدم دربارهٔ خودش همیشه این‌طور خیال

می‌کنه که کاری را که می‌کنه خوبه، اما دیگران می‌بینن

که خوب نیست.

په‌پل

(با خنده) حرف درستی است.

بوب‌نوو

(به په‌پل) تو به ما می‌گی دلتنگ هستی، اون وقت این‌طور

می‌خندی.

په‌پل

به تو چه! جفدا!

لوکا کی دلش تنگ شده؟
په پل من.

سن چهاردهم

په پل، بوب نوو، لوکا و (بعد) بارون (داخل می شود).

لوکا عجب! یعنی چه! اون جا، تو مطبخ هم یک دختر جوان
داره کتابی را می خونه و گریه می کنه... راست می گم...
داره مثل ابر بهار اشک می ریزه... ازش پرسیدم: چته؟
چرا گریه می کنی دخترکم؟ به من جواب داد: «دلم
می سوزه» گفتم برای کی دلت می سوزه؟ گفت: «برای
این که می خونم...» خوب حالا ببینید آدمیزاد با چی
خودش را مشغول می کنه. این هم بدون شک از شدت
دلتنگی است.

بارون نه، این دیگه از حماقته.

په پل چایی ات را خوردی، بارون؟

بارون بله خوردم... مقصودت چیه؟

په پل می خوام به یک نیم بطری دعوت کنم. می خوای؟

بارون البته.

په پل اما یک شرط داره. باید همین جلو ما چار دست و پا راه
بری. مثل سگ عوعو کنی.

بارون احمق! فایده این کار برای تو چیه؟... این عمل تو مثل
کار یک تاجر ثروتمند یا یک مسته.

په پل یالا، یک خورده عوعو کن، تفریح کنیم... تو یک ارباب

هستی... یه وقتی بود امثال ما اشخاص را، از حیوون هم
پست تر می دونستی.

خوب، بعد؟

بارون

بعد این که، حالا به امر من، تو مثل یک سگ عوعو
خواهی کرد! این طور نیست؟ نمی کنی.

په پل

نه نمی کنم، احمق! این کار چه کیفی برای تو خواهد
داشت. در صورتی که من خودم می دونم الان از تو
پست تر هستم، می دونی تو بایستی کوشش می کردی از
اون وقتی که من برتر از تو بودم منو روی چاردست و پا
ببری...

بارون

آفرین خوب گفتی!

بوب نوو

بله، خوب جواب داد.

لوکا

گذشته گذشت و هیچی از اون باقی نمونده. این جا
ارباب و آقا بین ما وجود نداره. همه چیز از ما گرفته
شده، فقط یک چیز برای ما به جا مونده و اون این است
که همه ما بشریم...

بوب نوو

پس همه برابریم.. خوب برادر، تو بارون بودی؟

لوکا

سر و کله این یکی دیگه از کجا پیدا شد؟

بارون

(خندان) اوه من خیلی گنت دیدم، خیلی شاهزاده دیدم،
اما این اولین دفعه است که یک بارون می بینم اون هم
بارون پوسیده!

لوکا

(قاه قاه می خندد) بارون تو منو خجالت زده کردی.

په پل

خوبه عاقل تر باشی، واسیلی!

بارون

آخ برادرها، من وقتی شماها را می بینم می گم: عجب

لوکا

زندگی خوشی دارین...

بوب‌نوو بله، اون قدر خوش که همین که سرمان را از خواب بلند می‌کنیم به جون همدیگه می‌افتیم.

بارون ایه! بهتر از این‌ها هم ما زندگی کردیم... بله، وقتی از خواب بیدار می‌شدم قهوه‌ام را توی رختخواب می‌خوردم... اون هم قهوه با خامه، به سلامتی شما!

لوکا با وجود این همه ما بشر هستیم. آدم بیهوده خودش را به لباس‌های رنگارنگ درمی‌آره یا خودش را چنین و چنان وانمود می‌کنه. همه بشر به دنیا می‌آن و بشر از دنیا می‌رن... و من هرچه بیشتر نگاه می‌کنم، می‌بینم که مردم رفته رفته عاقل‌تر و جالب‌تر می‌شن، و با اون‌که هر روز زندگی‌شان بدتره، اما همیشه با لجاجت به دنبال سرنوشت بهتری می‌دون.

بارون آی پیرمرد، تو کی هستی؟ از کجا بیرون آمدی؟

لوکا من؟

بارون ولگرد هستی؟

لوکا ای! همه ما روی زمین ولگرد هستیم. حتی من شنیدم که کره زمین ما هم در آسمان ولگردی می‌کنه.

بارون راست می‌گی... خوب بگو ببینم، آیا تو شناسنامه داری؟

لوکا خوب تو بگو ببینم، آیا تو مفتش هستی!

په‌پیل (خوش‌حال) آفرین، پیرمرد! آقای بارون، پیرمرد خوب جلوت دراومد!

بوب‌نوو بسیار خوب! حقش همین بود.

بارون (خجالت‌زده) بدت نیاد، پیرمرد. مگه نمی‌بینی من شوخی می‌کنم. من خودم هم شناسنامه ندارم.

بوب‌نوو دروغ می‌گی!

بارون یعنی یک کاغذهایی دارم... اما هیچ ارزشی نداره!

لوکا همه کاغذها همین‌طورن، هیچ ارزشی ندارن. کاغذ شخصیت آدم را معین نمی‌کنه.

په‌پل خوب، بارون بریم یک گیلان بزنیم.

بارون حاضرم! خوب روزت به‌خیر، پیرمرد... تو خیلی ناقل هستی!

لوکا چه می‌شه کرد. همه جور آدمی پیدا می‌شه.

په‌پل یالا، راه بیفت دیگه. (په‌پل بیرون می‌رود، بارون عقب سر او می‌رود)

سن پانزدهم

لوکا، بوب‌نوو، آلیوشکا، ناستیا و واسیلیا

لوکا راستی راستی یارو بارون بوده؟

بوب‌نوو کسی چه می‌دونه. مثل این‌که بوده... حتی امروز هم گاهی فیلش یاد هندوستان می‌کنه... ناگهان قشر ظاهرش را می‌شکافه و باطن بارونیش نمودار می‌شه... هنوز هم ترک عادت نکرده.

لوکا بله، اشرافیت مثل مرض آبله می‌مونه بعد از معالجه هم باز آثارش می‌مونه.

بوب‌نوو بله... ازین گذشته، از جهات دیگه مردیست مثل سایر

مردم... فقط گاهی افسار پاره می‌کنه، مثل همین قضیه شناسنامه تو.

آلیوشا

(داخل می‌شود. سبب است. یک آکاردئون روی سینه‌اش آویخته است) آهای! اهل خونه!...

بوب‌نوو

چیّه؟ چه خبرته قشقرق راه انداختی؟

آلیوشا

(مست) ببخشید... معذرت می‌خوام... من مرد با ادبی هستم.

بوب‌نوو

باز هم الواطی می‌کنی؟

آلیوشکا

هر قدر که بتونم... همین الان معاون کمیسر پلیس، مدیاکین، منو با اردنگی از درِ کلاتری بیرون انداخت و بهم گفت: برو گم شو، دیگه توی کوچه حتی بویت را نشنوم، می‌شنوی؟ من یک آدم غیرتمندی هستم. اریابم متصل به من می‌پره و قُر می‌زنه. اریاب دیگه چیّه؟... پوه... یک سوء تفاهم زندگی... همیشه مسته... من آدمی هستم که هیچی نمی‌خوام... از همه چی بدم می‌آد، والسلاام... اگر بخوای می‌تونم منو همین طور که هستم به یک روبل یا بیست تا بخری، برای من مساویه. (ناستیا از مطبخ خارج می‌شود) از طرف دیگه یک میلیون به من بده، نمی‌خوام، یازم برای من مساویه، اون وقت یک مست به یک پسر به این خوبی مثل من فرمانروایی بکنه! ابداً! هرگز میل ندارم. زیر بار نمی‌رم. (ناستیا جلو در مطبخ ایستاده به آلیوشکا با تعجب نگاه می‌کند. سر تکان می‌دهد)

لوکا

(گرم و نرم) آهای پسرکم بدجوری توی بند و گره افتادی.

بوب‌نوو

پرورده حق بشریت!

آلیوشکا

(روی زمین دراز می‌کشد) می‌خواهی منو نابود کن، من هیچی نمی‌خوام... من یک بشر از همه جا ناامیدم... آخه به من بگید به من بفهمونید، از چه جهت من از سایرین بدترم؟ اون وقت مدیاکین به من می‌گه: توی کوچه راه نرو، بمیر، والا دخلت را می‌آرم!... می‌رم! من مخصوصاً می‌رم! می‌رم وسط خیابان دراز می‌کشم، بذار زیر دست و پا منو له کنن، برای من فرق نمی‌کنه.

ناستیا

آلیوشکا

بدبخت!... اول جوانی و این طور داره از بین می‌ره! (همین که ناستیا را می‌بیند در پیش او زانو می‌زند) مام زل! (مادموازل) پارله فرانسه؟ (Parlé francé) پریس کورانت (Pris Courante) من خوش‌گذرونی کردم.

ناستیا

واسیلیا

آلیوشکا

واسیلیا

(زیر لب) واسیلیا! (به شدت در را باز می‌کند) آه‌اه! بازم که تو این جا هستی! صبح شما به خیر... بفرمایین خواهش می‌کنم. بی سروپا، من به تو توله‌سگ گفتم دیگه پات را این جا نذار! بازم آمدی؟

آلیوشکا

خانم واسیلیا کارپوونا، می‌خواهی یک مارش عزا برات بزنم؟

واسیلیا

آلیوشکا

(شانه‌اش را گرفته و او را به طرف در می‌راند) یالا، بزن به چاک! صبر کن! آه این طور که نمی‌شه... یک مارش عزای تازه یاد گرفتم. موزیک تازه و نو... صبر کن... این طور که نمی‌شه منو بیرون کنی...

واسیلیا

حالا نشونت می‌دم چه طور می‌شه. الان تموم مردم کوچه را به جونت می‌ندازم... زبان دراز نفرین شده... تو

برای اینکه پشت سر من حرف بزنی و پارس کنی هنوز
دهنت بو شیر می ده.

آلیوشکا (به دو بیرون می رود) خوب من رفتم.

واسیلیا (به بوب نوو) دیگه نباید پاش را این جا بذاره! می شنوی؟

بوب نوو مگه من بابا قاپچی تو هستم!

واسیلیا هر کی می خوای باش. اما همین قدر بدون که من به تو

ترحم کردم. این جا جات دادم، فراموش نکن... چه قدر
به من مقروضی؟

بوب نوو (آرام) حساب نکردم.

واسیلیا پس خودت را بپا؟ من حسابش را می کنم.

آلیوشکا (از لای در نمودار می شود و فریاد می کشد) واسیلیا، هیچم

ازت نمی ترسم! نم - می - ترسم. (آلیوشکا ناپدید می شود.
لوکا می خندد)

واسیلیا (به لوکا) تو دیگه کی هستی؟

لوکا یک نفر رهگذر جهانگرد.

واسیلیا می خوای فقط یک شب این جا بمونی یا می خوای

جابگیری؟

لوکا حالا تا ببینم...

واسیلیا شناسنامه داری؟

لوکا ممکنه...

واسیلیا بده!

لوکا می آرم اون جا پیش خودتون.

واسیلیا آهاه فهمیدم. پس چرا می گی رهگذرم؟ بهتر بود

می گفتمی یک ولنکار ولگرد.

لوکا آهاه مادرک، زیون خوشی نداری! (واسیلیا به درِ اتاق پهل نزدیک می‌شود. آلیوشکا سرش را از درِ مطبخ بیرون می‌کند و آهسته می‌پرسد) رفت؟ آره؟

واسیلیا (به طرف او برمی‌گردد) تو هنوز گورت را گم نکردی؟

آلیوشکا سوت زنان فرار می‌کند. ناستیا و لوکا می‌خندند.

بوب‌نوو (به واسیلیا) او این جا نیست!

واسیلیا کی؟

بوب‌نوو واسکا.

واسیلیا مگه من از تو راجع به او چیزی پرسیدم؟

بوب‌نوو لازم نیست پرسی. آخه من می‌بینم که تو داری همه‌جا عقبش می‌گردی.

واسیلیا نخیر اشتباه کردی. من دارم نگاه می‌کنم ببینم همه چی

مرتب هست یا نه، فهمیدی؟ چرا هنوز جارو نکردی؟

چند دفعه من دستور دادم که این جا باید پاکیزه باشه؟

بوب‌نوو امروز جارو نوبت آکتره.

واسیلیا به من مربوط نیست نوبت کیه. اما اگر مفتش بهداشتی

این جا بیاد و برای کثافت شماها متو جریمه کنه همتون

را بیرون می‌کنم.

بوب‌نوو (خونسرد) اون وقت از کجا زندگی می‌کنی.

واسیلیا یک ذره گرد و خاک نباید این جا دیده بشه (از طرف مطبخ

می‌رود، به ناستیا) تو دیگه این جا چه کار می‌کنی؟! لب‌هات

چرا باد کرده؟ چرا مثل درِ یون در جهنم این جا

وایستادی؟ بدو جارو کن!... ناتاشا را این جاها ندیدی؟
آمده یا نه!

ناستیا نمی دونم، ندیدم.

واسیلیسا بوب نوو، خواهرم این جا نبود؟

چرا او این اجاره نشین تازه را این جا آورد. (لوکا را نشان می دهد)

واسیلیسا (اشاره به اتاق پهل) اون هم این جا بود؟

واسیلی را می گی؟... آره، این جا بود... ناتاشا با کفش هم حرف زد.

واسیلیسا من از تو نپرسیدم با کی حرف زد... ببین چه کثافتی این جا راه انداختی. همه جا پر از خاک و گله... همتون مثل خوک می مونید! یالا، همه جا را باید جارو پارو بکنین. می شنوین! (تند خارج می شود)

سن شانزدهم

همان اشخاص (به استثناء) واسیلیسا

بوب نوو چه قدر خلق و خوی حیوانی در این زن هست!

لوکا خیلی زن جدی ایست!

ناستیا این زندگی که او داره هر کس دیگری را هم که به جای او باشه همین طور وحشی بار می آره... هر آدمیزادی را هم که به یک همچه شوهری مثل شوهر او پایند کنی همین طور از آب در می آد.

بوب نوو نه او همچه پایند شوهرش هم نیست.

لوکا	آیا همیشه این طور غضبناکه؟
بوب نوو	همیشه. می دونی؟ آمده بود فاسقش را پیدا کنه، او هم این جا نبود.
لوکا	آه! پس بغضش برای همین بود! آه آه! چه قدر از این اشخاص جور واجور روی زمین فرمانروایی می کنن... و کوشش می کنن همدیگه را بترسونن... با وجود این، همیشه بی نظمی برقرار و همیشه هم همین طور کثیفه.
بوب نوو	همه خواهان نظم هستند، اما هوش و ادراکشان برای ایجاد اون کافی نیست... خوب بالاخره باید جارو کرد. ناستیا اگه تو بکنی خوبه.
ناستیا	درست! مگه من کنیزتون هستم؟ (کمی سکوت) آخ! امروز دلم می خواد مت کنم، همچه دلم می خواد مت کنم.
بوب نوو	این هم خودش یک کاریه.
لوکا	چه چیز تو را این طور تشنه کرده، دخترکم؟ یک دقیقه پیش گریه می کردی و حالا می گی می خوام بنوشی!
ناستیا	(ستیزه جو) البته! مت می کنم اون وقت باز هم گریه می کنم، والسلام.
بوب نوو	کار بزرگی نیست.
لوکا	خوب بگو ببینم، برای چی این کار را می کنی؟ بدون دلیل یک جوش هم به بدن آدم در نمی آد. (ناستیا جواب نمی دهد و شانه بالا می اندازد) هه هه! آقایان... چی به سر شما خواهد آمد! یا! اقلًا من پاشم این جا رو جارو کنم... جارو تون کجاست؟

- بوب، نوو پشت در، تری راهرو (لوکا به جست و جوی جارو می‌رود)
 ناستیای کوچکم.
 ها. نامتیا
- چرا واسیلیسا به آلیوشکا پرید؟
 بوب، نوو برای این که آلیوشکا می‌گه واسکا از واسیلیسا خسته
 نامتیا شده... می‌خواه ولش کنه و به ناتاشا دل ببنده... راستی،
 من می‌خوام از این جا برم؛ می‌خوام جای دیگه منزل
 کنم.
 کجا؟ چرا؟ بوب، نوو
 دیگه از این جا خسته شدم... من دیگه این جا زیادی
 نامتیا هستم.
 بوب، نوو (آرام) تو همه جا زیادی خواهی بود... همه ما روی زمین
 زیادی هستیم.
 نامتیا شانه بالا می‌اندازد، برمی‌خیزد و بیرون
 می‌رود.

سن هفدهم

بوب، نوو، مدودو (آژان پلیس)، لوکا، کواشیا، آنا و کوستی لهو

مدودو، پشت سر او لوکا جارو به دست، داخل
 می‌شوند.

مدودو مثل این که تو را هیچ نمی‌شناسم.
 لوکا آیا بقیه مردم را می‌شناسی!

مدودو در ناحیه خودم من باید همه را بشناسم، اما تو را هیچ نمی شناسم.

لوکا می دونی، دایی جون علتش این است که سراسر دنیا توی ناحیه تو جا نگرفته. یک خورده اش هم بیرون مونده.

مدودو (نزدیک بوبنو می رود) درسته که ناحیه من چندان بزرگ نیست، اما بدتر از هر ناحیه بزرگیست. همین الان موقع کشیک آلیوشکا شاگرد کفش دوز را گرفتم بردم تحویل دادم. پسر وسط خیابان دراز کشیده، آکاردئون می زد و قشقرق راه انداخته بود، هی فریاد می کشید: من هیچی نمی خوام! هیچی نمی خوام! رفت و آمد زیاد بود و ممکن بود زیر دست و پا یا زیر چرخ و غیره خرد بشه... اون وقت خربار و باقالی بارکن... خیلی پسره گردن شقیه! منم گرفتم و صاف بردم تحویلش دادم... این پسره اصلاً عاشق بی نظمی!

بوبنوو امشب می آیی دام بازی کنیم؟

مدودو حاضریم... خوب واسکا چه کار می کنه؟

بوبنوو هیچی، مثل همیشه.

مدودو پس،... زندگی می کنه؟

بوبنوو چرا نکنه؟ وسیله اش را داره؟

مدودو (مشکوک) وسیله اش را داره؟ (لوکا در راهرو پدیدار می شود و

یک سطل در دست دارد) اهوم!... این جا راجع به واسکا

یه حرف هایی رواج داره تو چیزی شنیدی؟

بوبنوو من خیلی حرف های جورواجور می شنوم.

مدودو

مثل این که این حرف ها را برای خاطر واسیلیسا می زنند.
تو هیچی ندیدی؟

بوب نوو

مثلاً چی؟

مدودو

همین طوری، یک چیزی... شاید تو از رفتار او یک
چیزی می دونی و پنهان می کنی؟ در صورتی که همه
می دونن، پنهان کردنش چه فایده داره. (جدی) می دونی
برادر. دروغ گفتن خوب نیست.

بوب نوو

من احتیاجی به دروغ گفتن ندارم.

مدودو

تو خوب می کنی... آخ، سگ ها!... می کنه: واسکا با
واسیلیسا مثل این که... اما به من چه؟ من که پدرش
نیستم، من عموی او هستم... مردم چرا منو مسخره
بکنن؟ (کواشیا داخل می شود) چه مردمان بدی هستن! همه
چیز را مسخره می کنن. آها! او مدی!

کواشیا

آه! سرباز دلربای من! بوب نوو، راستی می دونی که الان
باز توی بازار زیر پای من نشسته بود که زنش بشم؟

بوب نوو

خوب یالا دیگه چرا معطلی؟ پول که داره، سرباز
محکمی هم که هست...

مدودو

من؟ هه هه!

کواشیا

ای پیره گرگ! خیال نمی کنم هر قدر هم زیر پای من
بشینی بتونی دهن منو آب بندازی. فایده نداره.
می دونی این زمانه شوهر کردن برای یک زن مثل این
است که آدم تو سرمای زمستان خودش را توی آب یخ
بندازه... من یک دفعه تو آب افتادم و تموم عمرم
فراموش نخواهم کرد.

- مدودو صبر کن تنها به قاضی نرو. آخه شوهر داریم تا شوهر.
- کواشیا اما منو نمی شه دیگه تغییر داد... می دونی؟ وقتی شوهر عزیز من ترکید من تموم روز با خوشحالی تنها نشسته بودم و از خود می پرسیدم آیا خواب نمی بینم؟ این سعادتیه که به من رو آورده حقیقی است؟
- مدودو اگر شوهرت بی خودی کتک می زد، بایستی به پلیس شکایت می کردی!
- کواشیا من مدت هشت سال حتی به خود خدا هم شکایت کردم و به من کمکی نکرد.
- مدودو می دونی؟ حالا دیگه کتک زدن زن ها قدغنه.... حالا همه چیز مطابق نظم و قانونه... دیگه بدون دلیل نمی شه کسی را کتک زد، مگه برای برقراری نظم.
- لوکا (درحالی که آنا را کمک می کند داخل می شود) خیلی خوب، آخرش رسیدیم. زن بدبخت... تو با یک همچو ضعف و بیماری نباید تنها و بی کمک راهبری. جات کجاست؟
- آنا (جایش را نشان می دهد) پدرک، خیلی متشکرم.
- کواشیا (آنا را نشان می دهد) بفرمایید این یک زن شوهردار، نگاهش کنید.
- لوکا زن بدبخت از ضعف نمی تونه تکان بخوره. توی راهرو با پنجه هایش به دیوار چسبیده بود، ناله می کرد و دست به دیوار خودش را می کشید... چرا او را تنها می دارید؟
- کواشیا البته خیلی کار بدی شده پدرک... ما را ببخشین! اما این را هم بدویند که کنیزش لابد به گردش رفته.
- لوکا می خندی!... اما آیا سزاواره که آدم یک موجود بشری را

- این طور تنها و بی کس بذاره و به او اعتنا نکنه! این بشر هر کس باشه بالاخره ارزشی داره.
- مدودو درست. باید مواظبش بود. مخصوصاً اگر ناگهان بمیره، اون وقت دیگه معرکه‌ای بپا می‌شه. باید مواظبش بود.
- لوکا همین طوره آقای وکیل باشی.
- مدودو بله... گرچه هنوز درست و حسابی وکیل باشی نیستی.
- از راهرو صدای جیغ و فریاد شنیده می‌شود.
- لوکا چی می‌گی!... آدم همین طور که تو را می‌بینی می‌فهمه که با یک قهرمان سروکار داره.
- مدودو باز به نظرم یک جنجال تازه‌ای بپا شد.
- بوب‌نوو بله سرو صدای دعواست.
- کواشیا من برم ببینم چه خبره.
- مدودو من هم آمدم... آخ امان از این خدمت... اما من نمی‌فهمم چرا باید کسانی را که به سروکله همدیگه می‌زنن از هم جدا کرد؟ بگذار بزنن تا خسته بشن... بذار آزادانه همدیگه را له و لورده کنند و هر کدام به اندازه قسمتش به سهم خودش برسه. اگه این طور باشه، کمتر همدیگه را می‌زنن؛ برای این که بیشتر به یادشان می‌مونه.
- بوب‌نوو (در حالی که از تختش پایین می‌آید) تو خوبه این موضوع را به سرکرده‌ها ت پیشنهاد کنی.
- کوستی‌له‌و (به شدت در را باز می‌کند و فریاد می‌کشد) آبرام، بدو! واسیلیا داره ناتاشا را خورد و خمیر می‌کنه. بدو!

سن هجدهم

لوکا و آنا

همه به طرف در ورود می‌دوند، لوکا سرش را
تکان می‌دهد و زیرچشم به آن‌ها نگاه می‌کند.

آخ پروردگارا!... طفلک ناتاشا!

کی اون جا کتک کاری می‌کنه؟

صاحب‌خونه‌ها، دو تا خواهر.

(نزدیک آنا می‌رود) سرچی؟

سر هیچی... هر دوشان شکم‌شان سیره و سالمند.

تو اسمت چی‌ه؟

آنا... می‌دونی من وقتی که تو را می‌بینم توی دلم می‌گم:

چه قدر به پدرم شباهت داری... تو مثل او نرم و مهربان

هستی.

زندگی منو خوب پخته کرده، به این جهت نرم هستم.

(مهربانانه می‌خندد)

پایان پردهٔ اول

پردهٔ دوم

دکور پردهٔ پیش. شب است. ساتین، بارون،
حمال و تاتار روی تخت پهلوی بخاری نشسته
ورق بازی می‌کنند. کلش و آکر بازی آن‌ها را
تماشا می‌نمایند. بوب‌نوو روی تختش نشسته
و با مدودو دام بازی می‌کند. لوکا پهلوی تخت
آنا روی چهارپایه نشسته است.
دو چراغ در اتاق روشن است، یکی پهلوی ورق
بازان به دیوار آویخته شده و دیگری روی تخت
بوب‌نوو قرار دارد.

سن اول

ساتین، بارون، حمال، تاتار، کلش، آکر، بوب‌نوو، مدودو، لوکا و آنا

یک دست دیگه هم بازی کنیم و بلند شیم.	تاتار
(به حمال) آواز بخوان (این ترانه را شروع می‌کند) «آفتاب طلوع می‌کند و غروب می‌کند».	بوب‌نوو
(فرد دوم ترانه را می‌خواند) «ولی زندان من تاریک است».	حمال

تاتار (به ساتین) ورق‌ها را بُر بزن! خوب بُر بزن. ما می‌دونیم تو چه کلک بازی هستی.

بوب‌نو و حمال (با هم فرد سوم و چهارم ترانه را می‌خوانند) «شب و روز زندان بانان، بلی آخ!... مراقب پنجره من هستند.»
کتک... فحش و ناسزا... جز این از زندگی چیزی ندیدم...

لوکا ایه، طفلک! اون قدر به خودت رنج نده...

مدودو اوِه! کجا می‌ری؟ درست بازیت را نگاه کن.

بوب‌نو آها! راست می‌گی، راست می‌گی.

تاتار (با مشت ساتین را تهدید می‌کند) چرا ورق قایم می‌کنی؟ من خوب می‌بینم. آها! خوب ملتفت هستم.

حمال ول کن، حسن، هر کار بکنی باز هم اون‌ها کلاه سر ما می‌ذارن. بوب‌نو شروع کن.

آنا هرگز به یاد ندارم یک شکم سیر غذا خورده باشم. برای هر لقمه نان می‌لرزیدم. همه زندگی، من لرزیدم... همیشه می‌ترسیدم بیشتر از سهم خودم، بخورم... همیشه لباس پاره پاره به تنم بوده... تمام زندگی من همین بوده... چرا؟

لوکا فکرش را نکن، فرزندم! از زندگی خسته شده؟... حوصله کن!

اکتر (به حمال) سرباز را بازی کن، سرباز! بی‌پیرا!

بارون شاه دست ماست.

کلش شماها همیشه می‌برید.

ساتین عادت ما همیشه.

مدودو	آخ من یک دام درست کردم.
بوب نوو	من هم همین طور... خوب بعد؟
آنا	دارم می میرم...
کلش	نگاه کن، نگاه کن! (به تاتار) شاهزاده ورق هات را بنداز... بنداز به تو می گم...
اکتر	خودش، بدون این که تو بگی نمی فهمه؟
بارون	(به کلش) آندره ی، مواظب خودت باش والا حقت را دست می دم.
تاتار	یالا یک دست دیگه... بُر بزن، ورق بده. حالا که این طوره تا پول دارم بازی می کنم. بده بیاد.
	کلش در حالی که سر تکان می دهد به بوب نوو نزدیک می شود.
آنا	همیشه فکر من این است که: پروردگارا! آیا اون جا در اون دنیا هم همین طور رنج نصیب من خواهد بود؟ اون جا هم؟
لوکا	ابداً! اون جا هیچی نخواهد بود... آسوده باش! اون جا راحت خواهی بود. حوصله کن... آخ دخترکم، همه رنج می برن و تحمل می کنن. هرکس به شکلی این زندگی را تحمل می کنه.
	برمی خیزد و با شتاب از در مطبخ بیرون می رود.
بوب نوو	(دنباله ترانه را می خواند) «هر طور می خواهید مراقبت کنید.»
حمال	(فرد بعد را می خواند). «من نمی توئم فرار کنم»... (هر دو باهم) «من میل دارم آزاد باشم، بلی آخ!... ولی چگونه

زنجریم را پاره کنم.»	
آه‌ها! ورق‌ت را تو آستینت قایم می‌کنی!	تاتار
(شرسار و آشفته) پس چی! پس باید جلوی چشم تو	بارون
نگه‌دارم؟	
(اطمینان‌بخش) نه، شاهزاده تو اشتباه می‌کنی، هرگز	اکتر
هیچ‌کس...	
من خودم دیدم! متقلب! من دیگه بازی نمی‌کنم.	تاتار
(ورق‌ها را جمع می‌کند) خيله خوب، دیگه دست از سرمون	ساتین
وردار، حسن خیلی وقته تو می‌دونی که همه ما متقلب	
هستیم... پس چرا با ما بازی کردی؟	
بالا دیگه! نگاه کن، فقط چهل کوپک باختی، اما به اندازه	بارون
سه روبل داد و بیداد می‌کنی، با همه این‌ها شاهزاده هم	
هستی!	
باید شرافتمندانه بازی کرد!	تاتار
برای چی؟	ساتین
چه‌طور، برای چی؟	تاتار
آره، به چه درد می‌خوره؟	ساتین
نمی‌دونی؟	تاتار
نه. تو چه‌طور؟ تو می‌دونی؟ (تاتار خشمگین تف می‌کند، همه	ساتین
به خنده می‌زنند)	
(مهربان) چرا بدخلق می‌کنی، حسن! نگاه کن، تو باید	حمال
اون‌قدر بفهمی که آگه آن‌ها بخواهند شرافتمندانه	
زندگی کنن، سه روزه از گرسنگی می‌میرن.	
به من مربوط نیست. باید شرافتمندانه زندگی کرد.	تاتار

حمال خوبه، بسه دیگه! بهتره بریم چایی بخوریم... بوب نوو!
 «آخ! و شما زنجیرها، زنجیرهای من!...»
 بوب نوو «و شما نگهبانان آهنین...»
 حمال بیا حنکا (آواز می خواند و دور می شود) «نمی توئم نه شما را
 پاره کنم، نه از خود دور سازم».

تاتار بارون را با مشت تهدید می کند و دنبال
 رفیقش می رود.

سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) حمال و تاتار

ساتین (خندان به بارون) خوب، حضرت اجل، باز هم تو تله
 افتادی! یک مرد تحصیل کرده مثل تو هنوز بلد نیست
 یک ورق را قایم بکنه!
 بارون راستی بلد نیستم.
 آکتر استعداد نداره... به علاوه ایمان هم به خودش نداره... و
 بدون ایمان هرگز نمی شه هیچ کار کرد.
 مدودو خوب من یک دام کوچولو دارم... تو دو تا...ها!
 بوب نوو داشتن یکیش چیز بدی نیست، اما به شرطی که با فکر و
 هوش باشه... یالا نوبه توست!
 کلش آبرام ایوانیچ، بازی را باختہ ای.
 مدودو به تو مربوط نیست، فهمیدی؟ پس خفه شو.
 ساتین برد من پنجاه و سه کوپکه.

آکتر	سه کوپکش مال من. اما راستی من چه احتیاجی به سه کوپک دارم؟
لوکا	(از در مطبخ به درون می‌آید) خوب بیچاره تاتار را خوب سرو کیسه کردید حالا می‌رید یک گیلان بزیند؟
بارون	تو هم با ما بیا!
ساتین	من خیلی دلم می‌خواد تو را مست ببینم.
لوکا	بهتر از هوشیاریم نخواهم بود.
آکتر	بیا این جا پیرمرد... من برات غزل دکلامه می‌کنم.
لوکا	غزل دیگه چیه.
آکتر	شعر... می‌فهمی؟
لوکا	شعر! به چه کار من می‌آد؟
آکتر	آدم را مشغول می‌کنه و گاهی غمگین.
ساتین	غزل سرا، تو با ما نمی‌آی؟ (با بارون بیرون می‌رود)

سن سوم

همان اشخاص، (به استثناء) ساتین و بارون

آکتر	می‌آم، بهت می‌رسم. خوب پیرمرد، یک شعری هست.
یوب‌نوو	اما سرش یادم رفته (فکر می‌کند) آه‌آه! درست شد! دامت هم کلاه سرت گذاشت. از دستت رفت. یا لا نوبه توست.
مدودو	چه بازی بدی کردم!
آکتر	پیش‌ها، وقتی که هنوز ارگانسیم من از الکل مسموم نشده بود، حافظه بسیار خوبی داشتم، اما حالا دیگه

پیرمرد، همه چیز برای من به آخر رسیده. من همیشه این قطعه شعر را با موفقیت زیاد دکلامه کردم. صدای کف زدن شنوندگان مثل رعد طنین می انداخت. تو نمی دونی شنیدن این صدا چه معنی داره. آخ برادر، مثل ودکا در آدم اثر می کنه. وقتی پیش جمعیت نمایان می شدم و این طور می ایستادم (به همان شیوه می ایستد) و (پس از لحظه ای سکوت) نه. هیچیش یادم نمی آد. حتی یک کلمه. آخ! اشعار محبوب من می دونی پیرمرد، فراموشی خوب نیست.

البته، هیچ خوب نیست آدم اون چیزی را که دوست داره فراموش کنه. تموم روح آدم در اون چیزی است که آدم دوست داره.

پیرمرد، من روح خودم را با عرق نوشیدم... من دیگه از دست رفتم. می دونی چرا؟ برای این که من ایمان نداشتم. دیگه تموم شدم.

غصه نخور! تو باید یک خورده به خودت بررسی. می دونی حالا دیگه معتادین به الکل را معالجه می کنن. می شنوی؟ برادر من، مجاناً معالجه و پرستاری می کنن. یک مریض خونه مخصوص برای مشروب خورها هست. اون جا آن ها را بدون پول معالجه می کنن. می دونی، بالاخره پی بردن که عرق خور هم هرچه باشه بشره، حتی وقتی یک همچه آدمی می خواد خودش را معالجه کنه خیلی هم خوشحال می شن. تو برو آن جا.

(تکرار) کجاست. کجاست؟

توی یک شهر... (تکرار می کند) اسم این شهر چیه؟ یک اسم

لوکا

اکتر

لوکا

اکتر

لوکا

مخصوصی داره. خوب من یادم می‌آد، اون وقت به تو می‌گم. اما از حالا باید خودت را حاضر بکنی. دیگه جلو خودت را بگیر، عرق نخور! همت داشته باش! به خودت فشار بیا! حتماً نجات پیدا می‌کنی. اون وقت زندگی جدیدی را از نو شروع خواهی کرد، زندگی نوین چیز خوبیه، برادر! بالا، تصمیم بگیر! یک، دو.

آکتر (تبسم) زندگی نوین؟ آره، خوب چیزیه. از نو (می‌خندد) چه بهتر، بله من می‌تونم. البته می‌تونم؟ این طور نیست؟
لوکا چرا نه؟ آدم همه کار می‌تونه بکنه... فقط باید اراده کرد.
آکتر (مثل اینکه ناگهان بهوش می‌آید) آدم عجیبی هستی. عجبالتاً خدا حافظ (سوت می‌زند) پیرمردکم... خدا نگاه دار.

خارج می‌شود.

آنا آهای پدرکم!

لوکا بله فرزند من.

آنا یک چیزی برای من بگو.

لوکا (به او نزدیک می‌شود) بسیار خوب، با هم درد دل کنیم.

کلش پس از آن که به اطراف خود نگاه می‌کند،

آهسته و خاموش به زنش نزدیک می‌شود، به او

نگاه می‌کند و با دست اشاره می‌نماید، مثل

این که می‌خواهد به او چیزی بگوید.

لوکا چچی می‌خواهی، برادر؟

کلش (آهسته) هیچچی. (به طرف در می‌رود. لحظه‌ای پیش در می‌ایستد، بعد

بیرون می‌رود.)

سن چهارم

لوکا، آنا، بوب نوو و مدودو

(لحظه‌ای نگاهش متوجه کلش است) بیماری تو غصه شوهرته. من دیگه ابداً در فکر او نیستم. کتکت می‌زد.	لوکا آنا لوکا
خیلی زیاد... همین کتک‌ها گمان می‌کنم منو بیمار کرده. زن من یک فاسق داشت. نمی‌دونی این متقلب چه قدر خوب دام بازی می‌کرد؟ اُهوم!...	آنا بوب نوو مدودو
پدرک من. با من حرف بزن... پدرک مهربون... من دلم سیاه شده... قلبم داره ریشه کن می‌شه... چیزی نیست... پیش از دمِ مرگ همیشه همین طوره. تحمل کن. عزیزک من قلبت پُر امید باشه. پس از مرگ آسوده خواهی بود... دیگه به هیچ چیز احتیاج نخواهی داشت، از هیچ چیز نخواهی ترسید... آرامش... آسودگی... چیز دیگه‌ای به جز استراحت وجود نخواهد داشت. مرگ همه چیز را تسکین می‌ده... مرگ برای ما گوارا است. می‌گن مرگ آسودگی است، راست می‌گن، دختر مهربون، برای این‌که در کجای این دنیا می‌توان آسوده بود؟	آنا لوکا

سن پنجم

بوب نوو، مدودو، لوکا، آنا و پهل

پهل داخل می شود. اثر مشروب تا اندازه ای در او هویدا است. لباسش نامرتب و خودش افسرده است. روی تختی که نزدیک در ورود است بی حرکت و خاموش می نشیند.

آیا در اون دنیا هم همین رنج وجود داره؟

آنا

ابداً به تو می گم هیچی وجود نداره. ایمان داشته باش. به جز استراحت چیز دیگه ای نیست. تو را به پیش آفریدگار می برن و می گن: پروردگارا، این است کنیز تو آنا...

لوکا

(جدی) از کجا تو می تونی بدونی که اون بالا چی خواهند گفت؟ (به صدای مدودو پهل سرش را بلند می کند و گوش می دهد) من البته می دونم. آقای وکیل باشی.

مدودو

(با نرمی) هوم... بله! بسیار خوب!... آگه می دونی که درسته... اگرچه من هنوز وکیل باشی کامل نیستم.

لوکا

آه! من دو تا پیاده ات را گرفتم.

مدودو

آخ! حرومزاده!...

بوب نوو

اون وقت آفریدگار با نرمی و محبت به تو نگاه می کنه و می گه: من این آنا را می شناسم. او را به بهشت ببرین تا استراحت کنه. من می دوتم که زندگیش خیلی دشوار بوده. او خیلی خسته و رنج دیده است... وسیله آرامش و راحتی آنا را تأمین کنین!

لوکا

آنا (در حالی که به سختی نفس می‌کشد) ای پدرک، تو چه قدر
مهربونی. آخ! اگر اون دنیا همین طور که تو می‌گی باشه
خیلی خوبه!... آخ! آدم بتونه استراحت کنه... و هیچی
حس نکنه...

لوکا تو هیچ چیز حس نخواهی کرد... هیچ چیز نخواهد بود.
ایمان داشته باش... مرگ را بدون بیم و هراس و با
شادی بپذیر... می‌دونی؟ مرگ برای ما مثل یک مادر
مهربون برای بچه‌هاست.

آنا اما شاید... شاید من باز هم خوب بشم...
لوکا (با بسمی تلخ) می‌خوای چه کنی خوب بشی؟ برای
این‌که دوباره از نورنج بکشی؟

آنا می‌خوام هنوز یک گمکی زندگی کنم... یک لحظه... یک
لحظه... اگر در اون دنیا رنجی نیست، می‌شه در این دنیا
کمی حوصله کرد... البته می‌شه.

لوکا هیچ چیز نیست... فقط...
په‌پل (برمی‌خیزد) این حرف ممکنه راست باشه، ممکن هم
هست، نباشه.

آنا (وحشت زده) آخ! پروردگارا!
لوکا آهاه! پسر قشنگ. تویی؟
مدودو کیه اون‌جا داد و بیداد می‌کنه؟

په‌پل (نزدیک او می‌رود) منم... می‌خوای چه کنی؟
مدودو می‌خواستم بگم تو همیشه بدون دلیل فریاد می‌کشی،
همین، می‌دونی آدم باید خیلی مؤدب باشه.

په‌پل آه! مثل دگنک می‌مونه! اسم خودش را هم عمو گذاشته

است! هاهاه!

لوکا (آهسته به پهل) چه خبره! این طور فریاد نکش. این زن بدبخت این جا دم مرگه. قلبش داره از تپش می افته... راحتش بذار.

په پل چشم، حالا که تو می گی من ساکت می شم. تو مرد مهریونی هستی. به قدری خوب و قشنگ دروغ می گی!... افسانه هات را به قدری دلچسب تعریف می کنی که آدم تسکین پیدا می کنه. دروغ بگو، اهمیت نداره، می دونی در سراسر این دنیا چیز دلچسب و دلنشین خیلی کمیابه.

یوب نوو حالا زنیکه راستی راستی داره می میره؟

لوکا مثل این که شوخی نمی کنه.

یوب نوو خوب، بهتر، دیگه صدای سلفه اش را نمی شنویم. خیلی سلفه می کرد. آهاه! من باز دو تا پیاده گرفتم.

مدودو تف! بلاگیری!

په پل (به مدودو) آبرام!

مدودو به تو مربوط نیست!

په پل بگو ببینم، آیا واسیلیا سخت کتکش زده؟

مدودو این هم به تو مربوط نیست. این ها کارهای خانوادگی

ماست، تو کی هستی که در این کارها دخالت می کنی؟

په پل هرکس باشم، اگه اراده کنم شماها دیگه هرگز نمی تونید

ناتاشا را ببینین.

مدودو (دست از بازی دام می کشد) چه طور چه طور؟ نفهمیدم؟ یک

دفعه دیگه بگو ببینم، از کجا حرف زدی، ها؟ خوشم

- پہ پل باشہ! برادر زادہ من! اون ہم با تو دزد!...
- پہ پل دزد؟ خیلی خوب، ممکنہ من دزد باشم، اما تو هنوز نتونستی میج منو بگیری.
- ملودو صبر کن. حوصلہ داشته باش. شب درازہ، میجت را خواہم گرفت بہ ہمین زودی ہا.
- پہ پل چہ بہتر! تو میج منو بگیر، من ہم خانوادہات را لو می دم. تو خیال می کنی من پیش بازپرس ہمین طور ساکت می شینم، تقصیر را بہ گردن خودم می اندازم و خودم را بلاگردون شماہا می کنم. می دونی اطمینان بہ مہربونی و خدمتگزاری گرگ ممکنہ برات گرون تموم بشہ. البتہ از من می پرسن کی تو را بہ دزدی واداشت؟ کی محل دزدی را بہ تونشان داد؟ من ہم جواب می دم: میخیایل کوستی لہو و زنش. کی اشیای دزدی را قایم کرد! میخیایل کوستی لہو و زنش.
- ملودو دروغ می گی!... باور نخواہند کرد.
- پہ پل آسودہ باش، باور می کنن. برای این کہ حقیقتاً من راست می گم. تو را ہم آلودہ خواہم کرد. ہمہ چیز را خواہم گفت. آہاہ! ہمتون را نفلہ می کنم. لعنتی ہا! خواہی دید.
- ملودو (آشفته و مضطرب) دروغ می گی... من چہ بدی بہ تو کردم؟ سگ ہار!...
- پہ پل بگو ببینم چہ خوبی ای بہ من کردی!
- لوکا خوب گفتی، آفرین!
- ملودو (بہ لوکا) تو چتہ این طور قار قار می کنی؟ کلاغ پیر! بہ تو

چه مربوطه! این یک کار خودمونی خانوادگی است.
 (به لوکا) ولشون کن به ما چه! تو چرا خودت را نخود هر
 آشی می کنی!

لوکا (متواضع) من به کار کسی مداخله نمی کنم. من فقط می گم
 اون کسی که به هیچ کس نیکی نکرده آدم بد کار است.
 (بدون آن که گفتار لوکا را بفهمد) همین طوره! ما این جا همه
 همدیگه را می شناسیم. اما تو نمی دونم یک دفعه از کجا
 این جا سبز شدی!

عصبانی و تند خارج می شود.

سن ششم

همان اشخاص، (به استثناء) مدودو

لوکا جنگجوی ما اوقاتش تلخ شد... آخ برادرها! میانه
 شماها را با هم چندان خوب نمی بینم. کارها تون خیلی
 درهم پیچیده است.

په پل یارو دوید بره به واسیلیسا شکایت بکنه.

بوب نوو می دونی، واسیلی، تو خیلی بی احتیاطی می کنی. گفتن
 این طور حرف ها که به یارو زدی دیوانگی است. تو از
 کجا این همه جرأت گرفتی؟ می دونی، جرأت و
 جسارت برای وقتی که آدم می خواد قدم به جنگل
 بذاره که قارچ بچینه، البته به جاست. اما این جا، در این
 موقع هیچ ارزشی نداره و اون ها را وادار می کنه که

نابودت کنن.

په پل
ولش کن، آسوده باش! ما بچه‌های ولایت یاروسلاو را با
دست خالی نمی‌شه ناگهان به چنگ آورد! حالا که با من
سر جنگ دارن، منم برای جنگ حاضریم.

لوکا
اما، فرزند من، به عقیده من، برای تو بهتره که این جا را
ترک کنی و از این جا دور بشی.

په پل
خوب کجا برم؟ بگو ببینم؟

لوکا
برو به سبیری.

په پل
نه، من دلم می‌خواد صبر کنم تا منو به خرج دولت به
اون جا بفرستن.

لوکا
گوش کن بین چی می‌گم، برو به سبیری اون جا راه
زندگی خودت را پیدا خواهی کرد و در اون جا به
اشخاصی مثل تو احتیاج دارن.

په پل
راه زندگی من مدت‌هاست که برای من معینه. پدر من
تموم زندگیش را در زندان‌ها گذروند، به من هم دستور
داد همین کار را بکنم. از همون وقتی که من بچه بودم و
چاردست و پا خودم را روی زمین می‌کشیدم، به من
می‌گفتن دزد، بچه دزد.

لوکا
تو نمی‌دونی سبیری چه سرزمین قشنگیه؟ سرزمین
طلائی! هرکس دارای فکر و قوت بازو باشه، اون جا
توی دشک پر قو جاشه.

په پل
گوش کن پیرمرد. تو چرا این قدر متصل دروغ می‌گی؟
ها؟

په پل
مگه کری؟ می‌گم چرا این قدر دروغ می‌گی؟

لوکا

چه دروغی گفتم؟

په پل

هرچی می‌گی دروغه! یک وقت می‌گی اون‌جا آدم راحت... یک وقت می‌گی این‌جا به آدم خوش می‌گذره. در صورتی که حقیقت نیست، پس چرا می‌گی؟

لوکا

بهتره تو حرف منو باور کنی و بری تا به چشم خودت ببینی. اون وقت به من آفرین خواهی گفت. بی خود عمرت را این‌جا تلف می‌کنی. از این گذشته چه کار به کار حقیقت داری؟ نگاه کن، کمی فکر کن. شاید همین حقیقت مثل یک چماق به مغزت کوبیده بشه.

په پل

برای من فرقی نداره. بذار بشه.

لوکا

عجب بی مغزی هستی! چرا باید آدم به پای خودش به پیشواز بدبختی بره؟

بوب‌نوو

چتونه دوتایی با هم این‌طور سر و کله می‌زنن. من نمی‌فهمم. می‌خوام ببینم تو دیگه به کدوم حقیقت احتیاج داری، واسکا؟ با اون حقیقت چی می‌خوای بکنی؟ تو که حقیقت سرنوشت خودت را می‌دونی، دیگران هم همین‌طور.

په پل

صبر کن ببینم، شلوغ نکن، بذار حرفش را بزنه. گوش کن، پیرمرد آیا خدا هست؟ (لوکا تبسم می‌کند)

بوب‌نوو

زندگی بشر مثل زندگی خس و خاشاک روی موج‌های رودخونه است. ماها حال تریشه‌های دم تبر را داریم.

په پل

خوب بگو ببینم، خدا هست یا نه؟ جرف بزن!

لوکا

(با صدای آهسته و متین) اگه بهش عقیده داری هست، اگه عقیده نداری نیست. به هر چیزی که عقیده داشته

باشی وجود داره. (په‌پل خاموش و متعجب به پیرمرد خیره خیره نگاه می‌کند)

بوب‌نوو خوب من، دیگه می‌رم یک چایی بخورم، شماها نمی‌آیین؟

لوکا (به په‌پل) چرا این‌طور به من خیره خیره نگاه می‌کنی؟
په‌پل صبر کن! خوب اون وقت.

بوب‌نوو پس من تنها می‌رم. (به طرف در می‌رود و به واسیلیا برخورد می‌کند).

په‌پل خوب. پس تو.

واسیلیا (به بوب‌نوو) ناستیا خونه است؟

بوب‌نوو نه! (بیرون می‌رود)

سن هفتم

په‌پل، لوکا، آنا، واسیلیا

په‌پل (به واسیلیا) آهاه! باز تو پیدات شد؟

واسیلیا (به طرف آنا می‌رود) یارو هنوز زنده است؟

لوکا راحتش بذار. اذیتش نکن.

واسیلیا تو این‌جا چی می‌گی؟

لوکا اگه خیلی دلت می‌خواد من از این‌جا می‌رم.

واسیلیا (به طرف اتاق په‌پل می‌رود) واسیلی، من با تو کار دارم.

لوکا به طرف در خروج می‌رود. در را باز می‌کند

و دوباره می‌بندد. این‌طور وانمود می‌کند که

بیرون می‌رود. سپس با احتیاط روی تخت کنار

بخاری می‌رود و از آن‌جا خود را به بالای بخاری
می‌کشد و پنهان می‌شود.

واسیلیا	(از درون اتاق په‌پل) واسیاء بیا این‌جا!
په‌پل	دل‌م گرفته. از تموم کثافت کاری‌های این‌جا بدم می‌آد.
واسیلیا	از منم بدت می‌آد.
په‌پل	از تو هم.

واسیلیا دوسرِ روسری خود را در دو دست
گرفته به‌سختی می‌کشد و دست‌هایش را روی
سینه خود می‌فشارد. بدین‌طور روسری به
شانه‌های او فشار می‌آورد. بالاخره به تخت آنا
نزدیک می‌شود. با احتیاط به پشت پرده نگاه
می‌کند و به طرف په‌پل می‌آید.

په‌پل	خوب، چی می‌خوای بگی؟ حرف بزن؟
واسیلیا	چی می‌تونم به‌تو بگم؟ آدم دیگه نمی‌تونه که به زور خودش را محبوب بکنه. منم از اون آدم‌هاش نیستم که عشق و محبت را گدایی کنم. خیلی خوشم اومد که حقیقت را به من گفتی.

په‌پل	کدوم حقیقت؟
واسیلیا	که دیگه از من خوشش نمی‌آد. این‌طور نیست؟
	په‌پل خاموش به او نگاه می‌کند.

واسیلیا	(به‌او نزدیک‌تر می‌شود) چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟ آیا هنوز منو به‌جا نیاوردی؟
په‌پل	(با آه دل) آخ واسیلیا، تو خیلی زیبا و دل‌فریب هستی!

(واسیلیا دستش را روی گردن پهل می اندازد، ولی پهل با یک حرکت ناگهانی دست او را از شانه خود می اندازد) با وجود این هرگز دل من برای محبت تو به تپش نیفتاد. من با تو هم دل و هم راز بودم، با تو سر و سری داشتم. اما هرگز دلم تو را نمی خواست.

(آهسته) آهاه. خوب، بعد.

واسیلیا

بعد این که، دیگه با هم حرفی نداریم. برو پی کارت. خوب، پس یکی دیگه را پیدا کردی و دلت جای دیگه بند شده.

پهل

واسیلیا

این دیگه به تو مربوط نیست. اگر هم دلم به جای دیگه بند شده باشه، تو را به خواستگاریش نخواهم فرستاد. (با حالتی پُر معنی) افسوس شاید من یک خویش را زیر دست داشته باشم و برات خواستگاری کنم.

پهل

واسیلیا

(کنجکاو) کی؟

پهل

واسیلیا

خودت بهتر می دونی. این طور خودت را به نفهمی نزن... گوش کن واسیلی. من دلم و زبونم یکیه... (آهسته تر) از تو چه پنهان من صاف و ساده بهت می گم که تو خیلی دل منو شکستی. این حرفت مثل ضربه شلاق در من اثر کرد. تو همیشه می گفتی که منو دوست داری... حالا ناگهان...

ابداً ناگهانی نیست... خیلی وقته که من به تو گفته ام... می دونی تو یه زنی هستی بدون قلب... زن باید قلب داشته باشه... ما اشخاص به حیوانات درنده می مونیم. باید ما را... باید ما را رام کرد. تو نتونستی منو رام و

پهل

دست آموز کنی.

واسیلیا

ای! گذشته گذشت... من می دونم، دل مرد دست خودش نیست. حالا که دیگه به من مهر و محبت نداری، حرفش را ننزیم. هرطور دلت می خواد همون طور کن.

په پل

خیلی خوب، پس دیگه تموم کنیم. بدون رسوایی از هم جدا می شیم. برای هر دوی ما بهتره.

واسیلیا

آه! نه. این طور نمی شه. یک خرده صبر کن. وقتی که من با تو بودم به این امید با تو می گذروندم که یک روزی تو منو کمک کنی تا از این لجن زار بیرون بیام. از دست شوهرم، از دست عموم، از دست این زندگی لعنتی خلاص بشم، و شاید وقتی به تو می گفتم: واسیا، من دوست دارم، شاید این امید خودم با رؤیای خودم بود که در تو جلوه می کرد و من دوست داشتم... من منتظر و بی قرار بودم که تو منو از این جا بیرون ببری...

په پل

می دونی؟ نه تو میخ هستی، نه من گازانبر... من هم این طور خیال می کردم که تو که اون قدر باهوشی، و راستی هم خیلی باهوش هستی، خودت گلیمت را از آب بیرون می کشی.

واسیلیا

(به طرف او خم می شود) نگاه کن واسیا! بیا و من و تو همدیگه را کمک کنیم!

په پل

چه طور مثلاً؟

واسیلیا

(آهسته و جدی) تو از خواهر من خوشتر می آدی. من می دونم.

په پل

برای همین که تو اونو این طور بی رحمانه کتک می زنی.
مواظب خودت باش، واسیلیسا دیگه دست به روش
دراز نکن!

واسیلیسا

صبر کن! این طور از جا در نرو! می شه همه کارها را
بی سر و صدا و اون طور که باید مرتب کرد. دلت
می خواد خواهر منو بگیری؟ چه بهتر! من برای این کار
به تو پول هم می دم. سیصد روبل می دم. وقتی که باز هم
پول جمع کردم باز هم می دم.

په پل

(بیمناک کمی از او دور می شود) صبر کن، صبر کن. اول بگو
بینم چرا این پول را به من می دی؟

واسیلیسا

برای این که منو از چنگ این شوهر خلاص کنی. این
قلاده بدبختی که گردن منو فشار می ده پاره کنی.

په پل

آهاه! که این طور؟ بد نیست! خوب بند و بار کارها را
جور کردی. شوهر توی گور. فاسق در زندان... و
خودت...

واسیلیسا

این چه حرفیه می زنی، واسیا! چرا به زندان بری؟ من که
نمی گم این کار را به دست خودت بکن. تو کسانی را
داری که این کار را بکنن. تازه اگر خودت هم... هیچ کس
نخواهد فهمید. خوب فکر کن واسیا، هم ناتاشا، هم
پول. تو می تونی با این پول هرجا می خوای بری. تو منو
برای همیشه آزاد خواهی کرد، خواهرم هم دیگه
دم دست من نخواهد بود که اذیتش کنم. تا وقتی که اون
پهلوی مننه برای خاطر تو من به او غیظ و غضب
می کنم. چه می شه کرد، نمی تونم جلو خودم را بگیرم.

اون وقت دخترک بیچاره را اذیت و آزار می‌کنتم، کنکش می‌زنم. اون قدر می‌زنمش که خودم گریه‌ام می‌گیره. با وجود این می‌زنم و باز هم خواهم زد.

چه قدر هم از کار خودش راضیه! از درندگی خودش
په پل تعریف می‌کنه!

نه، تعریف نمی‌کنم، فقط حقیقت را به تو می‌گم. نگاه کن
واسلیسا، تا حالا دو مرتبه تو برای خاطر حرص و طمع
شوهر من، توی زندان افتادی... چهار ساله که این مرد
مثل کنه به جون من چسبیده و خون منو می‌مکه. با
خواهر منم همین کار را می‌کنه؟ مثل یک گدا با اون رفتار
می‌کنه. می‌دونی، این مرد مثل طاعون به جون همه افتاده.
تو خیلی حيله باز هستی!

برعکس، تموم حرف‌های من ساده است و آدم باید
خیلی احمق باشه که نفهمه من چی می‌خوام.

سن هشتم

همان اشخاص و کوستی‌لو

کوستی‌لو - شوهر واسلیسا - داخل می‌شود
و سرپنجه پیش می‌آید.

(به واسلیسا) خیلی خوب، برو پی کارت!

دیگه خوب فکر خودت را بکن (شوهرش را می‌بیند) آه‌آه!
تویی؟ عقب من اومدی؟

په پل
واسلیسا

په پل ناگهان قد راست می‌کند و با خشونت به
کوستی‌لهو نگاه می‌کند.

کوستی‌لهو آره، منم. خوب، دوتایی این‌جا خوب خلوت کردین.
آه‌اه! با هم درد دل می‌کنین! (ناگهان پایش را به زمین می‌کوبد و
با صدای زیر نعره می‌کشد) آخ واسیلیسا! ای پتیاره، ای گدا!
(کسی به او جواب نمی‌دهد. خاموشی و سکون دخمه را فرا گرفته.
کوستی‌لهو از صدای حود وحشت می‌کند) پروردگارا منو ببخش.
واسیلیسا تو باز منو به گناه واداشتی. من همه‌جا عقب
تو گشتم (با صدای زیر) دیروفته، موقع خوابیدن. تو هنوز
روغن توی چراغ جلو صلیب نریختی. ای گدا! ای
حیوون کثیف! (کوستی‌لهو دست‌های لرزان خود را به طرف
واسیلیسا تکان می‌دهد. واسیلیا آرام دور می‌شود و به طرف در
می‌رود، در حالی که سر را به عقب برمی‌گرداند و به په پل نگاه می‌کند).

په پل (به کوستی‌لهو) یالا! گورت را گم کن!

کوستی‌لهو (نعره زنان) من این‌جا صاحب‌بخونه هستم. تو گورت را گم
کن! دزد!

په پل (با صدای خفه) می‌خیایل می‌گم برو!
کوستی‌لهو چه فضولی‌ها. من این‌جا... من تو را...

په پل ناگهان گریبان او را می‌گیرد، و به سختی
تکان می‌دهد. از روی بخاری صدایی شنیده
می‌شود و کسی خمیازه می‌کشد. په پل
کوستی‌لهو را رها می‌کند. کوستی‌لهو فرار
می‌کند، در راهرو صدای قُرُقُر او به گوش
می‌رسد.

سن نهم

په‌پل و لوکا

روی یک تخت می‌پرد و روی بخاری را نگاه
می‌کند.

په‌پل اون جا کیه؟ کی روی بخاریه؟

لوکا (سر خود را بیرون می‌آورد) بله؟

په‌پل تویی؟

لوکا (آرام) آره، منم. خدا!...

په‌پل (به طرف در می‌رود که آن را ببندد. دستش در جست‌وجوی چفت در

است، ولی آن را پیدا نمی‌کند) آخ! حرومزاده‌ها!... بیا پایین،

پیرمرد.

لوکا الان می‌آم.

په‌پل (با خشونت) رفته بودی روی بخاری چه کنی؟

لوکا پس کجا می‌خواستی برم.

په‌پل تو که در را وا کردی رفتی تو راهرو.

لوکا تو راهرو؟ نه اشتباه کردی، برادر من. تو راهرو برای

پیرمردی مثل من خیلی سرده.

په‌پل پس تو حرف‌های ما را می‌شنیدی؟

لوکا البته. چه‌طور می‌شه نشنوم؟ کر که نیستم... آخ پرک

من، تو بخت و اقبال بلند بود.

په‌پل چه‌طور؟ واسه چی؟

لوکا واسه همین که من روی بخاری بودم.

په پل پس چه طور شد یک دفعه اون بالا به سر و صدا افتادی؟

لوکا علتش این بود که از بخت و اقبال تو مثل این که یک دفعه گرم شد. از این گذشته با خودم فکر کردم که نکنه پسرک را شیطان وسوسه اش بکنه و یک دسته گلی به آب بده... پیرمردک صاحبخونه را خفه اش بکنه.

په پل ممکن بود، هیچی نمونده بود که... من خیلی ازش متنفرم!

لوکا بله. این چیزها خیلی پیش می آد. آدم ممکنه خیلی اشتباه بکنه و جلو پاش را نبینه.

په پل (متبسم) آیا تو تا حالا اشتباه نکردی؟

لوکا گوش کن پسرک من. بین چی بهت می گم. از این زن فرار کن، بهش نزدیک نشو! کارشوهرش را هم خودش خیلی بهتر و ماهرانه تر از تو می تونه بسازه... نذار این زن عفريته فریبت بده. به این کله من نگاه، بین دیگه یک مو بر اش باقی نمونده. می دونی از دست کی؟ از دست این طور زن های حيله باز. من خیلی از این زن ها دیدم، شاید بیشتر از موهای سرم، اما این واسیلیسا دیگه از بدجنسی کت همه را از پشت بسته.

په پل راستش نمی دونم باید حرف تو را قبول کنم و ازت ممنون باشم... یا این که تو هم...

لوکا ساکت باش. تو بهتر از من نمی تونی حرف بزنی. پس بهتره گوش کنی ببینی من چی می گم... اگه این جا کسی است که به او دل دادی، زیر بغلش را بگیر و راه بیفت.

په پل (فکور) خیلی سخته آدم بتونه مردم را بشناسه و به حرفشون دل بده. بعضی ها خویند. بعضی ها بدجنسند. هیچ نمی شه فهمید.

لوکا می خوای چه کنی بفهمی. یک فرد بشر به حسب روز زندگی می کنه. هر چی قلبش بهش می گه همان کار را می کنه. امروز خوبه، فردا بدجنس. نگاه کن اگه راستی راستی دلت پیش این دختره، دستش را بگیر و با اون از این جا فرار کن، بعد همه کار درست می شه، و یا این که تنها از این جا برو. تو هنوز خیلی جوانی. برای پیدا کردن یک زن هنوز خیلی وقت داری.

په پل (شانه های لوکا را می گیرد) می دونی بهتره آشکارا اصل مقصود را به من بگی...

لوکا صبر کن ببینم. آنا الان در حال احتضار بود. بذار یک نگاهش بکنم. (به تخت آنا نزدیک می شود، پرده را پس می زند، آنا را نگاه می کند و به بدن او دست می زند. په پل فکور و مضطرب متوجه اوست) ای مسیح رحیم و گناه بخش! روح کنیزت آنا را در آغوش خودت بپذیر!

په پل (با صدای خفه) مرده؟ (سرش را پیش می آورد بدون آن که به تخت نزدیک شود نگاه می کند)

لوکا (با صدای خفه) از رنج و درد خلاص شد. شوهرش کجاست؟

په پل لابد توی شیره کش خونه است.

لوکا باید خبرش کرد.

په پل (با اشمئزاز) من مرده ها را دوست ندارم.

لوکا (در حالی که به طرف در می‌رود) حق با تو است، چرا اون‌ها را دوست بداری؟ باید زنده‌ها را دوست داشت؟ زنده‌ها را!...

په پل منم با تو بیرون می‌آم.

لوکا این‌جا می‌ترسی؟

په پل دوست ندارم پیش مرده بمونم.

با هم بیرون می‌روند.

لحظه‌ای خاموشی و سکون. سپس از پشت در ورود صدای مبهم و نامعلومی به گوش می‌رسد. بعد آکتر به درون می‌آید.

سن دهم

آکتر، ناتاشا و (بعد) بوب‌نوو

آکتر (روی آستان در می‌ایستد بدون این‌که در را ببندد. به چارچوب در تکیه می‌کند و فریاد می‌کشد) پیرمرد! کجایی! شعرها یادم او‌مد. گوش کن!

در حالی که تلوتلو می‌خورد دو قدم به جلو می‌آید، حالت می‌گیرد اشعار را دکلامه می‌کند.

آقایان، اگر به سوی حقیقت مقدس

دنیا نمی‌تواند راهی بیابد

زهی شرف و افتخار بر دیوانه‌ای که

با رؤیای زرین بر بشریت سایه‌ای افکند.

(ناتاشا جلو در پشت سر آکتر نمودار می‌شود) ای، پیرمرد!

اگر فردا خورشید فراموش کند

که راه زمینی ما را روشن سازد

همان فردا اندیشه‌های یک دیوانه

تموم جهان را روشن خواهد ساخت.

(می‌خندد) مترسک، باز دمی به خمره زدی!

ناتاشا

(به طرف او بر می‌گردد) تویی؟ پس پیرمردک کجاست.

آکتر

پیرمردک عزیر مثل این که هیچ کس این جا نیست.

ناتاشا، خدا نگه دار! خدا نگه دار، ناتاشا!

(پیش می‌آید) تو پیش از اون که به من سلام بکنی،

ناتاشا

خدا حافظی می‌کنی؟

(سر راه او را می‌گیرد) من دیگه از این جا می‌رم، ترک این جا

آکتر

را می‌کنم. وقتی بهار اومد دیگه من این جا نخواهم بود.

از جلو راه من پس برو. خوب بگو ببینم کجا می‌خوای

ناتاشا

بری؟

من به جست‌وجوی یک شهری می‌رم که اون جا منو

آکتر

معالجه خواهند کرد. تو هم از این جا برو!... افیلیا برو به

صومعه. می‌فهمی! یک مریض‌خونه برای اورگانسم‌ها،

برای معتادین به الکل وجود داره. بیمارستان بسیار

عالیه. از سنگ مرمر. حتی کف اون هم از مرمر. در

اون جا روشنی، پاکیزگی و خوراک هست. پول هم از آدم

نمی‌خوان. کفش هم از مرمره، آره. من می‌رم این

بیمارستان را پیدا کنم. اون جا معالجه خواهم شد، و از

نو... من در راه رستاخیز هستم. همان طوری که شاه لیر

گفته. ناتاشا، می‌دونی؟ نام مستعار من در تئاتر «سه

ورچکوف - زاولژسکی» است. هیچ کس این را نمی دونه، هیچ کس. من این جا حتی نام خودم را از دست دادم. می دونی چه قدر برای آدم ننگینه که نام خودش را از دست بده! در صورتی که حتی سگ ها هم برای خودشون نامی دارن. (ناتاشا با احتیاط از کنار آکتر رد می شود. جلو تخت آنا می ایستد و نظاره می کند) بدون نام، بشری وجود نداره.

ناتاشا عجب! این جا را نگاه کن. آنا مرده.

آکتر (سرش را تکان می دهد) ممکن نیست.

ناتاشا (به عقب می آید) به خدا قسم... نگاه کن.

بوب نوو (جلو در نمودار می شود) چی چی را می گی نگاه کن.

ناتاشا آنا را می گم. مرده.

بوب نوو خوب، دیگه سلفه نمی کنه (نگاهی به تخت آنا می اندازد و به

جای خود می رود) باید شوهرش را خبر کرد.

آکتر من الان می رم. می رم خبرش کنم. آنا نام خودش را از

دست داد. (بیرون می رود)

سن یازدهم

ناتاشا و بوب نوو

ناتاشا (در میان دخمه) یک روزی. من هم همین طور تو

یه دخمه ای زیر کتک این و اون خواهم مرد.

بوب نوو (پارچه های کهنه ای را روی تخت خود می گذارد) چی چی زیر لب

با خودت قرقر می کنی.

- ناتاشا هیچی، با خودم حرف می‌زنم.
 بوب‌نوو منتظر واسکا هستی! یک روز آخرش این واسکا دنده تو را خرد می‌کند.
 ناتاشا برای من اهمیتی نداره. کی خرد می‌کند. باز هم بهتره واسکا بشکنه تا یکی دیگه.
 بوب‌نوو (دراز می‌کشد) خوب خودت می‌دونی.
 ناتاشا خوب شد این زن بدبخت مرد. راحت شد. با وجود این دل آدم براش می‌سوزه. پروردگارا! چرا اصلاً او را به دنیا آوردی؟
 بوب‌نوو این سرنوشت برای همه هست: آدم به دنیا می‌آد، چند صباحی می‌پلکه، بعد هم می‌میره. تو هم همین‌طور، دیگه هیچ جای دل‌سوزی نیست.

سن دوازدهم

بوب‌نوو، ناتاشا، لوکا، تاتار، حمال و کلش

همه داخل می‌شوند - کلش وارفته و کسل
 آهسته پشت سر آنها به درون می‌آید

- ناتاشا هیس! آنا.
 حمال همه‌مون می‌دونیم. حالا که مرده خدا رحمتش کند!
 تاتار (به کلش) باید زود کشیدش بیرون. بکشیدش تو راهرو این‌جا نباید مرده‌ها را نگه داشت. این‌جا جای زنده‌هاست.

- کلش (با صدای خفه) خیلی خوب، می‌بریمش.
- همه جلو تخت آنا جمع می‌شوند. کلش عقب سر سایرین و از روی شانهٔ آن‌ها به زنش نگاه می‌کند.
- حمال (به تاتار) تو خیالی می‌کنی جسد فاسد بشه و بو بگیره؟ مطمئن باش، ابداً، بو نخواهد گرفت. اون همان وقت که زنده بود خشک شده بود.
- ناتاشا پروردگار! یک کدومشون یک کلمه حرف از روی رحم و دل‌سوزی نمی‌زنن. یک ذره رحم تو دلشون نیست.
- لوکا دلت نشکنه، دخترک من. اون‌ها چه‌طور می‌تونن. ما چه‌طور می‌تونیم دلمون به حال مرده‌ها بسوزه! آخ عزیز من، در صورتی که دلمون به حال زنده‌ها نمی‌سوزه. در صورتی که دلمون به حال خودمون نمی‌سوزه. هاه؟
- یوب‌نوو (در حالی که خمیازه می‌کشد) از این گذشته مرگ از حرف ترس و باکی نداره. بیماری، شاید؛ اما مرگ، نه.
- تاتار (دور می‌شود) باید پلیس را خبر کرد.
- حمال البته لازمه. کلش به پلیس خبر دادی؟
- کلش نه. حالا باید خاکش کرد، و من سر و ته چهل کوپک بیشتر ندارم.
- حمال برای یک همچه پیش‌آمدی باید قرض کنی. یا بهتر اینکه که ما یک پولی تو خودمون سرهم کنیم. هرکس هرقدر می‌تونه بده. اما پیش از همه کار، باید به پلیس خبر داد والا فکر می‌کنه خودش زنش را کشته، یا نمی‌دونم یک چیز دیگه.

به طرف تخت خود می‌رود و خود را حاضر می‌کند که پهلوی تاتار بخوابد.

ناتاشا (به تخت بوب‌نوو نزدیک می‌شود) من حالا دیگه هی مرده به نظرم می‌آد. من همیشه خواب مرده‌ها را می‌بینم. می‌ترسم تنها برم. تو راهرو خیلی تاریکه.

لوکا (پشت سر او می‌رود) از زنده‌ها باید ترسید نه از مرده‌ها. پدرک، بیا منو برسون.

لوکا (بریم، بریم من باهات می‌آم (بیرون می‌رود، لحظه‌ای سکوت) آه آه آه! حسن. به زودی بهار سر می‌رسه. برادر، بهار زندگی گرم‌تر می‌شه. توی دهات دهقان‌ها دارن گاواهن‌هاشون رو حاضر می‌کنن... خودشون را هم برای شخم زمین آماده می‌کنن. آره. اما، ما... آهای حسن. دهه! هنوز هیچی نشده به خرخر افتاد.

بوب‌نوو (تاتارها خواب را خیلی دوست دارند. در میان سن ایستاده و ابلهانه و مات به پیش پای خود نگاه می‌کند) خوش حالا چه کار می‌تونم بکنم.

ککش (در میان سن ایستاده و ابلهانه و مات به پیش پای خود نگاه می‌کند) بگير بخواب این بهترین کاریه که می‌تونی بکنی. (آهسته) خوب اونو چه کارش کنم.

هیچ‌کس به او جواب نمی‌دهد.

سن سیزدهم

همان اشخاص، (به استثناء) ناتاشا و لوکا. ساتین
و آکتر داخل می‌شوند.

- | | |
|---------|--|
| آکتر | (با صدای بلند) آهای پیرمرد! بیا این‌جا «کنت باوفای من». |
| ساتین | میک لوخا - ماک لای داره می‌آد. هاه هاه! |
| آکتر | پیرمرد. من تصمیم را گرفتم. اون شهر کجاست؟ کجایی پیرمرد؟ |
| ساتین | فاتا - مرگانا! پیرمرد به تو دروغ گفته. همچه چیزی نیست. نه همچه شهری وجود داره، نه همچه اشخاصی. هیچی. |
| آکتر | تو دروغ می‌گی! |
| تاتار | (ناگهان روی تختش می‌نشیند) این صاحبخونه کجاست! من الان می‌رم می‌آرمش این‌جا! توی این قبرستون بخواب رفتن غیر ممکنه. برم کرایه‌ای که به صاحبخونه دادم پس بگیرم. این‌جا جای مرده‌هاست... جای عرق خورهاست. |
| | با خشونت بیرون می‌رود - ساتین پشت سر آن سوت می‌کشد. |
| بوب‌نوو | (خواب آلود) بخوا بید بچه‌ها! سر و صدا نکنید! شب باید خوابید. |
| آکتر | آره. این‌جا. هاها! یک مرده. «دام‌های صید ما یک مرده آورده‌اند» این شعر را برانژر گفته. |

ساتین (فریاد کنان) مرده‌ها نمی‌شنون! مرده‌ها حس نمی‌کنن!
فریاد بکش. نعره بکش. مرده‌ها نمی‌شنوند.
لوکا میان در تمایان می‌شود.

پردهٔ سوم

یک قطعه زمین بی‌قوارهٔ پراز نخاله و سقط پاره، که از علف‌های هرزه پوشیده شده، سمت روبه‌رو یک دیوار بلند آجری که آسمان را از نظر پوشانده قرار دارد. در پای دیوار گیاه روییده و طرف راست یک دیوار تخته‌ای است که گذشت زمان، آن را سیاه و بی‌ریخت کرده است و مشترک بین این زمین و ساختمان مجاور که طویله یا انبار می‌باشد. طرف چپ دیوار سنگی گچ ریخته. مسافرخانهٔ کوستی‌له و دیده می‌شود. این دیوار به‌طور مورب قرار دارد و یک‌طرف آن تا میان قطعه زمین پیش رفته و بین این دیوار و دیوار آجری یک معبر قرار دارد. روی دیوار سنگی دو پنجره دیده می‌شود یکی نزدیک زمین و دیگری دو متر بالاتر و پهلوی دیوار آجری. نزدیک دیوار آجری یک سورتمهٔ بی‌قواره به پهلوی افتاده و یک تیرچند متری روی زمین است. طرف راست پای دیوار تخته‌وتیر کهنه ریخته شده است.

نزدیک غروب است و دیوار آجری در اثر آخرین

اشعهٔ آفتاب سرخ رنگ به نظر می‌رسد. آغاز بهار
 است و برف زمستانی تازه آب شده. شاخه‌های
 سیاه‌رنگ گیاه‌ها هنوز جوانه نزده‌اند.
 ناتاشا و ناستیا پهلوی هم روی تیر و لوکا و
 بارون روی سورتمه نشسته‌اند. نزدیک دیوار
 طرف راست کلش روی تل تخته و تیر دراز
 کشیده. در چارچوب پنجره‌ای که نزدیک زمین
 است صورت بوب‌نرو دیده می‌شود.

سن اول

ناتاشا، ناستیا، لوکا، بارون، کلش و بوب‌نرو

(چشم‌های خود را بسته و سرش با حرکت موزون و هماهنگ با
 حکایتی که نقل می‌کند تکان می‌خورد) تا بالاخره همون‌طور که
 با هم عهد بسته بودیم... موقع شب در باغ... توی
 آلاچیق‌ها پیش من آمد. مدت زیادی بود که انتظار او را
 می‌کشیدم... و از ترس و غصه می‌لرزیدم. او هم
 همین‌طور، می‌لرزید. مثل گچ سفید شده بود... توی
 دستش یک «له‌ولورت» بود.

ناستیا

(در حالی که تخمهٔ آفتاب‌گردان می‌شکند) می‌بینید چی می‌گه!
 راست راستی می‌گن که جوان‌های مدرسه از شدت
 احساسات خودشون را به آب و آتش می‌زنن.

ناتاشا

... اون وقت با یک صدای وحشت‌آور به من گفتم:
 معشوقهٔ پریه‌ای من...

ناستیا

- بوب نوو اوه اوه! پریها!
- بارون ساکت باش! تو آگه خوشت نمی آد گوش نکن، اما بذار دروغ هاش را بگه... خوب بعد؟
- ناستیا اون وقت به من گفتم، عشق بی پایان من، پدر و مادر من به زناشویی ما راضی نمی شن و به من می گن که منو برای عشقی که به تو دارم نفرین ابدی خواهند کرد. اون وقت به من گفتم من دیگه باید به زندگی شوم خودم خاتمه بدم. له ولورتش هم بزرگ بود. ده تا گوله هم توش پر کرده بود. اون وقت به من گفتم خدانگه دار یار عزیز دل من. من از تصمیم خودم بر نمی گردم. من هیچ نمی توئم بدون تو زندگی کنم. من به او گفتم: یار فراموش نشدنی من... را اول...
- بوب نوو (متعجب) چی؟ چه طور؟ را اول؟
- بارون (فاه فاه می خندد) نگاه کن ببینم، ناستیا، دیروز می گفتی که اسم یارو گاستون بود.
- ناستیا خفه شو! بدجنس! شما سگ های ولگرد چه می فهمید عشق چیه؟ اون هم عشق حقیقی؟ اما من، من مزه عشق حقیقی را چشیدم. (به بارون) ای بدبخت! تو یک آدم تحصیل کرده ای هستی. تو به ما می گفتی که چایی قهوه ات را برات پای رخت خوابت می آرن...
- لوکا اهووی! سربه سرش نذارین! به وجود بشر احترام بذارین! آن چه را که می گه برای ما اهمیتی نداره، آن چه که اهمیت داره این است که چه چیز منو وادار به این گفتار کرده. (به ناستیا) دخترک به حرف این ها اهمیت نده.

سرگذشت را بگو.

بوبنوو یالا! تا آب دهن داری بگو.

بارون ادامه بده.

ناتاشا به حرف این‌ها گوش نکن. این‌ها از حسادتی که دارن

این حرف‌ها را می‌زنن. برای این‌که زندگی خودشون
قابل نقل و تعریف نیست.

ناستیا (می‌نشیند) نه دیگه نمی‌خوام! حالا باور نمی‌کنن، حالا که

می‌خندند دیگه حرف نمی‌زنم. (کمی سکوت، پس از آن

دوباره ناستیا چشم‌هایش را می‌بندد با هیجان و به آواز بلند گفتار خود

را ادامه می‌دهد و مانند آن که نوای موسیقی‌ای از دور به گوشش

می‌رسد دست‌های خود را به آهنگ آن تکان می‌دهد)... اون وقت

من به اون جواب دادم که: ای خوشی زندگی من، ای ماه

روشن من! برای من هم زندگی در این دنیا بدون تو غیر

ممکن است... برای این‌که من دیوانه عشق تو هستم و تا

قلب من در سینه‌ام می‌تپه عشق تو در اون زنده خواهد

بود. اما، بهش گفتم، تو نباید در عین جوانی خودت را

نابود کنی. برای این‌که تو خوشی و شادی پدر و مادرت

هستی و زندگی تو برای اون‌ها عزیز و لازم است. پس

بهتر است ترک منو بکنی. من ترجیح می‌دهم که خودم

از فراق تو، توای زندگی من، نابود بشم. نه تو... بله من

این‌طور هستم... اگر من نابود بشم هیچ اهمیتی نداره.

من به هیچ درد نمی‌خورم و هیچ چیز به درد من

نمی‌خوره. هیچ چیز... (صورت خود را با دست‌هایش می‌پوشاند

و آرام و خاموش اشک می‌ریزد)

ناتاشا

(متأثر از او رو برمی گرداند و با صدای آرام می گوید) گریه نکن! چرا گریه می کنی؟

لوکا متبسم گیسوان ناستیا را نوازش می دهد.

بوب نوو

(بلند می خندد) آخ! چه دختر احمقیه!

بارون

(بلند می خندد) آهای پیرمرد، تو خیال می کنی راستی راستی آن چه می گه به سرش او مده؟ این هایی را که می گه توی اون کتاب (عشق شوم) خونده. همه را پرت و پلا می گه. ولش کن!

ناتاشا

به تو چه! چه ضرری به حال تو داره؟ تو اون قدر پست و حقیر شدی که دیگه به حساب نمی آیی. پس خفه شو!

ناستیا

(خشمگین) بی حس! بی مغز! تو دیگه روح و قلب نداری! (بازوی ناستیا را می گیرد) بریم دخترک من! اهمیت نداره!

لوکا

اوقات تلخ نشه! من می دونم تو راست می گی. من حرف تو را باور می کنم... حق با توست نه با اون ها حالا که تو ایمان داری که عشق حقیقی را درک کردی، پس اون را درک کردی. بله، البته که اون را درک کردی... به علاوه اون هم، هم اتفاق توست. نباید بهش اوقات تلخی کنی. شاید راستی راستی از راه حسادت به تو می خنده... برای این که شاید هیچ حقیقتی در زندگی خودش ندیده... بریم دخترک بریم...

ناستیا

(دست خود را روی قلبش فشار می دهد) پدرک، من قسم می خورم که هرچه گفتم برای من پیش او مده همه اتفاق افتاده... معشوق من یک محصل بود... یک فرانسوی...

اسمش گاستون بود... ریش بزی سیاهی داشت و
چکمه برقی پاش می کرد... برق و بلای آسمانی منو
بسوزاند آگه بخوام دروغ بگم. اون وقت چه قدر منو
دوست می داشت! چه قدر دوستم می داشت.

لوکا می دونم. باور می کنم. خوب گفتمی که چکمه برقی پاش
می کرد؟ آه، چه قدر خوب... خوب تو هم خیلی
دوستش داشتی.

در پیچ دیوار ناپدید می شوند.

سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) نامتیا و لوکا

بارون چه قدر این دختره احمقه! دختر مهربونیه، اما حماقتش
تحمل ناپذیره!

بوب توو چرا بشر اون قدر دوست داره دروغ بگه؟ مثل این که
همیشه جلوی یک قاضی عدلیه وایستاده.

ناتاشا مثل اینه که دروغ دل نشین تر از حقیقه... من هم...
بارون چه طور تو هم؟ خوب!

ناتاشا من هم چیزها از خودم درمی آرم... چیزها اختراع
می کنم و به انتظارش میشینم.

بارون به انتظار چی؟

ناتاشا (خجالت زده تبسم می کند) هیچی، همچین... مثلاً فکر
می کنم... فردا... یک کسی می آد... یا این که یک پیش آمد
خیلی عجیب برای من اتفاق می افته... مدت زیادی

انتظار می‌کشم... همیشه... اما در حقیقت منتظر چی می‌تونم باشم؟ (کمی سکوت)

بارون (با تبسم) انتظار بیهوده است!... من منتظر هیچی نیستم...

همه چیز آمده... گذشته... و تموم شده. خوب، بعد؟
یا این که پیش خودم خیال می‌کنم که فردا ناگهان خواهم
مردم... اون وقت بدنم می‌لرزه... باز فصل تابستان تصور
مرگ خوبه... در تابستان رعد و برق زیاده. یک ضربت
برق می‌تونه آدم را بکشه...

بارون مثل این که زندگی تو هم چندان خوش نیست... علتش
هم خواهرته. خیلی بدجنس و شیطون صفته.

ناتاشا مال کی خوشه که مال من نیست. همه رنج می‌کشن. من
می‌بینم.

کلش (که تا این لحظه بی حرکت و آرام دراز کشیده بود ناگهان برمی‌خیزد) تو
می‌گی همه؟ دروغ می‌گی اگر همه رنج می‌کشیدن باز
یک چیزی بود... اون وقت دل آدم اون قدر نمی‌سوخت.
بوب‌نوو چه طور شد ناگهان کک به تنبون تو افتاد؟ (کلش روی تل
تخته و تیر دراز می‌کشد و قرقر می‌کند).

بارون من می‌رم با ناستیا آستی بکنم. اگه این کار را نکنم دیگه
پول عرق به من نمی‌ده.

بوب‌نوو خیلی عجیبه که مردم اون قدر دوست دارن دروغ بگن!
حالا ناستیا باز یک چیزی... آدم می‌فهمه چرا دروغ
می‌گه... او عادت داره صورت خودش را بزک بکنه...
اون وقت دلش می‌خواد روح خودش را هم بزک بکنه.
کمی سرخاب بهش بماله... اما من تعجب می‌کنم

دیگران چرا دروغ می‌گن؟ مثلاً این لوکا؟ چرا اون قدر دروغ می‌گه؟ هیچ نفعی هم براش نداره‌ها. یک همچه پیرمردی دروغ به چه دردش می‌خوره؟

بارون (در حالی که با تبسم دور می‌شود) همه روحشان تیره است... همه دلشون می‌خواد کمی سرخاب به رخشان بزنن.

لوکا (از گوشه دیوار پدیدار می‌شود) بارون چرا اون قدر سربه‌سرا این دختر می‌ذاری؟ خوب نیست اونو این طور اذیت بکنی، خیلی بده... حالا که گریه دلش را آرام می‌کنه بذار گریه کنه... اگر برای دل خوشی خودش اشک می‌ریزه چه ضرری به حال تو داره.

بارون آخه پیرمرد این کار بی‌معنی اون ابلهانه است. من دیگه از دست اون جونم به لب رسیده. امروز می‌گه معشوقم اسمش راثول بود، فردا می‌گه گاستون بود. همیشه همین حکایت را نقل می‌کنه... از این گذشته من الان می‌رم باهاش آشتی می‌کنم.

بیرون می‌رود.

سن سوم

لوکا، ناتاشا، بوب‌نو و کلش

لوکا برو! برو از دلش بیرون بیار. نوازشش کن. نوازش کردن یک موجود بشر هرگز ضرر نداره.

ناتاشا آخ پدرک! تو چه قدر مهربون هستی! چرا این قدر مهربونی؟

لوکا

به عقیده تو من آدم مهربونی هستم؟ ... ممکنه (از پشت دیوار آجری نوای آکاردئون و آواز یک نفر به گوش می‌رسد) خوب بالاخره باید یک آدم مهربون هم پیدا بشه... باید نسبت به مردم رحم داشت. مسیح نسبت به همه رحیم بود. به ما امر کرد مانند اون باشیم. رحم نسبت به یک نفر، موقعی که لازمه بی‌منفعت نیست... مثلاً من یک وقتی در خونه بیلافی یک مهندس در اطراف شهر تمسک نگهبان بودم... خوب... این خونه درست وسط جمعیت و دور افتاده از جمعیت بود. تموم دوره زمستان، من اون‌جا تنها زندگی می‌کردم. جا برای من زیاد و زندگیم راحت بود. اما چشمت روز بد نبینه یک دفعه ناگهان شنیدم که دارن بالا می‌آن...

دزدها!

ناتاشا

لوکا

بله. همین‌طور داشتند بالا می‌آمدن... من تفتنگم را برداشتم و بیرون رفتم. اون وقت دو نفر را دیدم که داشتن پنجره را وا می‌کردن و اون‌قدر به کار خودشون سرگرم بودن که ابداً متوجه من نشدن. من ناگهان فریاد کشیدم: آهای از همان راهی که اومدید برگردید. اون‌ها یک دفعه تبر به دست پریدن به طرف من. من بهشون گفتم دست از پا خطا نکنین که خالی می‌کنم و یک دفعه ایمن یکی و یک دفعه اون یکی را نشانه می‌رفتم. اون‌وقت هر دوتا شون جلوی من زانو زدن و التماس می‌کردن: ما را رها کن. اما برای خاطر اون تبری که دستشون بود دیگه خشم جلو چشم منو گرفته بود،

می فهمی؟ بهشون گفتم اون وقتی که بهتون گفتم بیرون برین نرفتن، حالا یکی از شماها باید از درخت ترکه بکنه... کندن... اون وقت امر کردم یکی بخوابه و دیگری رفیقش را ترکه بزنه... بدین طور نوبه به نوبه همدیگه را زدن. وقتی تموم شد به من گفتم: پدرک برای رضای مسیح یک لقمه نان به ما بده! ما گرسنه هستیم، هیچ چیز نخوریم. آی دخترک من، حالا تو ببین که مردم اسم این طور آدم‌ها را دزد گذاشتن (تیمی می‌کند) اون‌ها با تبر هم به آدم حمله می‌کنن. بله. با تموم این‌ها اون دو نفر دو تا دهقان خوب بودن. بهشون گفتم: خوب ناجوانمردها پس بهتر بود شما از همان اول ازمن نان می‌خواستین. اون‌ها جواب دادن: ما دیگه از این‌که گدایی کنیم و هیچ وقت چیزی بهمان ندهن به جان اومدیم. این شیوه برای ما مرگ‌آور بود. بالاخره این طور اون دو نفر با من تموم زمستان را گذروندند... یکیشون که اسمش استپان بود تفنگ منو ورمی داشت و توی جنگل به شکار می‌رفت. اون یکی دیگه که اسمش با کف بود همیشه بیمار بود و همش سرفه می‌کرد... اون وقت سه تایی نگهبان خونه شدیم. همین که بهار اومد به من گفتم: خدا نگه دار بابا جان! راه افتادند و رفتن به روسیه.

شاید آن‌ها از فراری‌های زندان و محکوم به اعمال شاقه بودند؟

ناتاشا

درسته، فراری بودن. دو مرد دهقانی مهربون و دلپاک.

لوکا

خوب حالا آگه من به اون‌ها رحم نکرده بودم شاید منو می‌کشتن و باز دچار محکمه و حبس و سیری می‌شدن. اون وقت چه نفعی برای من داشت. زندان نمی‌تونه به بشر کردار نیک یاد بده، سیری هم همین‌طور، این کار فقط از دست بشر ساخته است. بله. فقط بشر می‌تونه نیکی کردن را به تو یاد بده. والسلام شد تمام. (کمی سکوت)

آه‌آه! بله. اما من. نمی‌تونم دروغ بگم. به چه دردم می‌خوره؟ من می‌گم حقیقت را لب و پوست کنده باید گفت، چرا آدم سوسه لاش بذاره؟

(ناگهان و مانند آنکه آتش به جانش افتاده است! از جا می‌پرد و فریاد می‌کشد) کدوم حقیقت، کجاست این حقیقت؟ (پوشاک ژنده خود را به شدت چنگ می‌زند و نشان می‌دهد) این است حقیقت که کاری برای ما نیست... زوری به بازو و زانوی ما نمانده. این است حقیقت؟ سقفی نداریم که به اون پناه ببریم از گرسنگی باید بترکیم. این است حقیقت! حقیقت به چه کار من می‌خوره یا کدوم درد منو دوا می‌کنه؟ بذارن ما یک نفس راحت بکشیم... یک دم آرام باشیم. گناه من چیه که می‌خوان با حقیقت به من پاداش بدن؟ زندگی برای ما غیرممکنه... این است حقیقت!

یارو مثل این که شیطون به جسمش رفته!
آی - حضرت مسیح! گوش کن عزیزم.

(از خشم می‌لرزد) شما همه تون از حقیقت حرف می‌زنین!
تو هم پیرمرد با اون حقیقت همه را تسلی می‌دی. اما

بوب‌نوو

کلش

بوب‌نوو

لوکا

کلش

من به تو می‌گم که من از همه متنفرم. حتی از این
حقیقت! نفرین بر این حقیقت! فهمیدی! بفهم! لعنت بر
این حقیقت (فرار می‌کند و گاهی به پشت سر نگاهی می‌اندازد)
آی آی آی! مردک بدبخت. چه طور از جا در رفت! حالا
کجا فرار کرد؟

لوکا

درست مثل یک دیوونه!
خوب می‌گفت. مثل یک آکتر تئاتر... گاهی این طور به
کله‌اش می‌زنه. هنوز به این زندگی عادت نکرده.

ناتاشا

بوب‌نوو

سن چهارم

همان اشخاص، به جز کلش، (بعد پهل داخل می‌شود)

(آهسته از گوشه دیوار نمودار می‌شود). سلام بر جمعیت
شرافتمند!... خوب لوکا، پیرمرد ناقلا، هنوز همون‌طور
حکایت‌ها را به قالب می‌زنی؟

په‌پل

اگر این جا بودی می‌شنیدی چه طور این مرد فریاد
می‌کشید!

لوکا

کلش را می‌گی؟ چشه؟ الان دیدمش مثل یک دیوونه
می‌دوید.

په‌پل

وقتی کارد به استخوانت رسید تو هم می‌دوی!

لوکا

(می‌نشیند) من هیچ این مرد را دوست ندارم. خیلی
بدجنسه. خیلی دماغش باد داره (ادای کلش را درمی‌آورد)
«من یک کارگر هستم.» مثل این که همه پست‌تر از اون
هستن. خوب اگه دلت می‌خواد کار کن. هرچی می‌تونی

په‌پل

کارکن، اما دیگه لازم نیست یاد به دماغت بندازی. اگه باید اشخاص را فقط از روی کارشون بسنجید اون وقت البته یک اسب خیلی قدر و قیمتش از آدم بیشتره. بار سنگین می‌یره و نفسش هم در نمی‌آد. ناتاشا اقوامت خونه هستن؟

ناتاشا

نه رفتن، سر قبرستون از اون جا هم به کلیسا می‌رن. آه‌ها! پس اینه که تو همچین آزاد هستی. کم اتفاق می‌افته. (متفکر به بوب‌نوو) خوب می‌گفتی: حقیقت. می‌دونی که حقیقت درمان همه دردهاست نمی‌توان همیشه روح را با حقیقت درمان کرد. مثلاً من یک مورّدش را براتّ بگم، یک مردی بود که به وجود یک سرزمین حقیقت ایمان داشت.

په‌پل

لوکا

به چی؟

بوب‌نوو

لوکا

به سرزمین حقیقت. حالا واست می‌گم. می‌گفت که حتماً یک سرزمینی وجود داره که در اون جا مردم دیگری زندگی می‌کنن. مردم اون جا همه مهربونن همه به یکدیگه احترام می‌ذارن و بی‌ریا یا به همدیگه کمک می‌کنن. در اون سرزمین همه چیز خوبه. اون وقت این مرد خیال داشت به جست‌وجوی این سرزمین حقیقت راه بیفته. خیلی فقیر بود. بد زندگی می‌کرد. اما حتی در سخت‌ترین لحظه‌های زندگیش، که دیگه هیچ زور و توانایی براش نمونده بود همتش را از دست نمی‌داد. با خنده می‌گفت: اهمیتی نداره. این روزها سخت می‌گذره. من یک کمی دیگه صبر و تحمل می‌کنم

اون وقت دست از تموم این زندگی می کشم و به کشور حقیقت می رم. این موضوع یگانه خوش حالی و تنها امید اون بود.

خوب بالاخره به کجا رسید؟

په پل

(به سخره) به کجا؟ هاها!

بوب نوو

اون وقت یک روزی با یک تبعیدی، که دانشمند بود و کتابها و نقشه های زیاد با خرت و پرت های دیگه با خودش داشت، برخورد کردیم و آشنا شدیم. ما اون وقت در سیبری بودیم. مردک بارون دانشمند گفت: تو را به خدا به من نشان بده این سرزمین حقیقت کجاست و از کدوم راه باید به این سرزمین رسید؟ دانشمند کتابهایش را واز کرد نقشه هایش را پهن کرد. گشت و گشت، آخرش گفت: من هیچ کجا، سرزمین حقیقی نمی بینم. توی کتابها و نقشه های من همه چیز نوشته است، همه کشورها جاش معین شده، اما از سرزمین حقیقت ابداً اثری نمی بینم.

لوکا

(آهسته و ناامید) عجب! پس از بیخ وجود نداره؟

په پل

بوب نوو بلند می خندد.

ساکت شو!... خوب بعد؟

ناتاشا

مردک باور نکرد، به دانشمند گفت: باید یک همچه سرزمینی وجود داشته باشه، بهتر جست و جو کن. اگر همچه چیزی توی کتابهای تو پیدا نشد معلوم می شه تموم کتابها و نقشه های تو غلط و بیهوده است و بهتره

لوکا

همه اون‌ها را دور بریزی. دانشمند خیلی بهش برخورد، گفت: نقشه‌های من صحیح‌ترین نقشه‌ها هستن و سرزمین حقیقت هم اصلاً هیچ جا وجود نداره. مردک خشم و غضبش به جوش اومد، گفت: چه طور همچه چیزی می‌شه؟ من تموم زندگیم صبر کردم، رنج بردم، و یگانه ایمان و امیدم همین بود که سرزمین حقیقتی وجود داره. حالا ناگهان نقشه‌ها می‌گن نه! وجود نداره! آئی دزد! اون وقت به دانشمند گفت: احمق! تو خیال می‌کنی دانشمند هستی! تو متقلبی نه دانشمند. بگیر این مزد تو! اون وقت یک مشت جاناتانه زیر شکم دانشمند گذاشت که جاش کبود و سیاه شد (سکوت) بعد مردک به خونه برگشت و خودش را خفه کرد!

همه متأثر و خاموشند. لوکا با تبسم به پهل و ناتاشا نگاه می‌کند.

په‌پل	(آهسته) بر شیطون لعنت. پیرمرد این حکایت خوش حال‌کننده نبود.
ناتاشا	مردک نتونست این دروغ را تحمل بکنه.
بوب‌نوو	(تک‌و و غمگین) سرتاسر این حرف‌ها بی معنی و مزخرفه!
په‌پل	عجب... پس سرزمین حقیقت پیدا نشد. الکی بود.
ناتاشا	مردک بدبخت!
بوب‌نوو	همه این‌ها اختراع و دروغه. ببین چی می‌گه (می‌خندد) سرزمین حقیقت! (می‌خندد) با چه پررویی دروغ می‌گه. می‌خندد و سرش را از پشت پنجره عقب می‌کشد.

سن پنجم

همان اشخاص، (به استثناء) بوب نوو

لوکا (به طرف پنجره نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد) می‌خنده، طفلک! (کمی سکوت) خوب فرزندان من، امیدوارم خوش و سعادتمند باشید! من به همین زودی‌ها از پیش شما می‌رم.

په‌پل کجا می‌ری؟

لوکا می‌رم به طرف اوکراین، پیش اوکراینی‌ها. شنیدم که اون‌جا یک مذهب تازه‌ای کشف کردن. باید برم ببینم چیه: آخ بشر! همیشه در جست‌وجوست. همیشه به جست و جوی زندگی بهتر پیش می‌ره. خدا حوصله و امیدش را زیاده‌تر کنه.

په‌پل خوب پیرمرد. تو چی فکر می‌کنی بالاخره به عقیده‌ تو پیدا می‌کنه؟

لوکا بشر را می‌گی؟... البته... البته که پیدا می‌کنه! جوینده یابنده است. هر کس اراده کنه پیدا می‌کنه!

ناتاشا آخ چه خوب می‌شد اگه بالاخره یک چیزی پیدا می‌کردن! اگه یک چیز بهتری درست می‌کردن!

لوکا درست می‌کنن، آسوده باش. اما باید کمکشون کرد. باید احترام گذاشت!

ناتاشا من چه‌طور می‌تونم به اون‌ها کمک بکنم من خودم کمکی ندارم.

په‌پل (مصمم) گوش کن؛ ناتاشا، من می‌خوام یک دفعه دیگه

این جا جلو این پیرمرد با تو حرف بزنم. اون همه چیز را می دونه... بیا با من از این جا بریم.

کجا؟ به زندان ها؟

ناتاشا

په پل

من که به تو گفتم... من دست از دزدی می کشم، به خدا قسم دست می کشم. من وقتی گفتم عمل می کنم. من خوندن و نوشتن بلدم. کار خواهم کرد. این پیرمرد می گه باید برای کار به سیبری رفت. بیا با هم بریم، میل داری؟ ناتاشا شاید تو خیال می کنی که من از زندگی خودم متفر نیستم! چرا هستم. آخ! ناتاشا! من خوب می فهمم. خوب می بینم... فقط خودم را این طور گول می زنم که دیگران خیلی بیشتر از من دزدی می کنن و با افتخار زندگی می کنن. اما این برای من کافی نیست. من برای این شکل زندگی توبه و پشیمانی ندارم برای این که عقیده ای به وجدان ندارم، اما یک چیز حس می کنم و اون این است که باید شکل دیگری به زندگی داد... باید بهتر زندگی کرد... باید زندگی طوری باشه که آدم بتونه نسبت به خودش احترامی داشته باشه.

بسیار درست گفتی پسرک من! خدا پشت و پناحت باشه! بشر باید نسبت به خودش احترام قایل بشه.

لوکا

په پل

من از بچگی دزد بودم. همه همیشه به من خطاب می کردن: واسکای دزد، پسر دزد! من هم گفتم، اها! حالا که این طوره، خیلی خوب من هم دزد شدم! خوب می فهمی؟ شاید برای تلافی و کینه ای که داشتم دزد شدم، شاید هم برای این که هیچ کس به فکرش نرسید

نام دیگری به جز دزد روی من بذاره. ناتاشا تو نام دیگری روی من بذار!

ناتاشا (اندوهگین) مثل این که دیگه به حرف و قول اطمینان و ایمان ندارم. امروز خیلی دلم گرفته... از طرف دیگه دل نگرانم مثل این که امروز باید یک بدبختی به سر من بیاد. واسیلی تو بی خود امروز این صحبت را پیش آوردی.

په پل
ناتاشا پس کی؟ این اول دفعه نیست که من با تو حرف می زنم. چرا با تو بیام؟ اگر بگی دوست دارم؟ من زیاد هم دوست ندارم... گاهی از تو خوشم می آید... اما گاهی هم تنفر دارم از این که به روت نگاه کنم... پس بی شک دوست ندارم. برای این که وقتی آدم راستی راستی کسی را دوست داره عیب هاش به چشم نمی آید، اما من عیب های تو را می بینم.

په پل دوست خواهی داشت، نترس. به من خو خواهی گرفت، فقط حالا رضایت بده... بیشتر از یک ساله که من چشمم پشت سر توست. من فهمیدم که تو دختر سرسنگین و پاقرصی هستی... دختری هستی که می شه بهت اطمینان داشت... اینه که من هم از ته دل عاشق تو شدم. (واسیلیا از پشت پنجره نمودار می شود و گوش می دهد).

ناتاشا خوب... به من عاشق شدی!... پس به خواهرم چه طور؟ (ثرمنده) خوب اهمیت نداره مثل او خیلی هستن.

په پل
لوکا اهمیت نداره دخترک من؛ وقتی نون گندم نیست آدم سبوس می خوره.

(فکرو) به من رحم کن... این زندگی برای من جهنمه...
 زندگی سگ... هیچ خوشی ندارم. توی لجن فرو می‌رم
 و دست و پامی‌زنم، به هر چیز چنگ می‌اندازم دستم به
 جایی بند نیست. هرچی به دستم می‌افته پوسیده، مثلاً
 خواهرت. من فکر می‌کردم شاید او... اما او هم به درد
 نمی‌خوره. اگر اون، اون قدر حرص پول نداشت، من
 برای خاطر اون برای هر فداکاری حاضر بودم. اگر اون
 اراده می‌کرد که تنها مال من باشه... اما نه. اون دنبال چیز
 دیگری می‌گرده... پول و خودسری. خودسری برای
 عیش و عشرت، نه اون هیچ نمی‌تونست برای من کمک
 باشه... اما اون... تو برای من مثل یک سرو جوان
 هستی، نیش می‌زنی، اما می‌تونی نگه‌دار من باشی.

دخترک من، من هم به تو می‌گم که با او زناشویی کن.
 پسر بدی نیست، اما هر قدر بیشتر می‌تونی هی بهش
 یادآوری کن که اون خوب و مهربونه تا اون فراموش
 نکنه، اون هم به این حرف تو ایمان خواهد داشت.
 همیشه بگو: واسیا، تو مرد خوب و مهربونی هستی،
 فراموش نکن! خوب فکر کن دخترک من. کجا بری؟ جز
 این راهی پیش پای تو نیست... می‌دونی خواهرت برای
 تو مثل یک حیوون درنده است، شوهرش که دیگه نگور.
 هرچی بگی به پای بدی و پستی اون نمی‌رسه...
 اون وقت این زندگی جهنمی این‌جا... چه می‌خواهی
 بکنی، کجا خواهی رفت همین پسر را بچسب، پسر
 مطمئن و باقرصیه...

ناتاشا

هیچ جا راهی ندارم، خودم می‌دونم... اما حرف اون جاست که دیگه به هیچ کس اطمینان ندارم... هیچ جایی هم ندارم که برم.

په پل

اگه این طوره پس فقط یک راه پیش پای تو هست... اما نخواهم گذاشت تو به این راه بیفتی، تو را خواهم کشت.

ناتاشا

(تیسیم) حالا دیدی... هنوز زنت نشدم و تو می‌خوای منو بکشی!

په پل

(او را در آغوش می‌گیرد) ناتاشا، این حرف‌ها را کنار بذار.

ناتاشا

(خود را تنگ به او می‌چسباند) خیلی خوب... اما فقط یک چیز را باید به تو بگم، و مثل این است که من این حرف را در پیش خدا می‌گم: واسیلی. اولین دفعه‌ای که منو کتک بزنی، یا به شکل دیگری احترام و آبروی منو پامال کنی دیگه نه به تونه به هیچ کس رحم نخواهم داشت... یا خودم را خفه می‌کنم، و یا...

په پل

دست من خشک بشه اگه بخواد به روی تو دراز بشه!

لوکا

به اون چیز که می‌گه شک نداشته باش، دخترک من! اون بیشتر به تو احتیاج داره تا تو به اون.

سن ششم

همان اشخاص. واسیلیا (و بعد) کوستی‌لر

واسیلیا

(پشت پنجره) خوب خواستگاری و نامزدیتون تموم شد! خدا صلح و صفا بهتون عطا کنه!

ناتاشا

آخ این‌ها کی برگشتن! پروردگارا ما را دیدن! آخ واسیلی.

په‌پل از چی ترس داری؟... دیگه از این به بعد هیچ‌کس حق نداره به تو دست بزنه.

واسیلیا راست می‌گه، نترس ناتاشا! کتکت نخواهد زد... اون نه کتک زدن بلده، نه دوست داشتن... من خوب خبر دارم.

لوکا (آهسته) این زن از مار بدتره!

واسیلیا اون بیشتر در حرف زدن شجاعه!

کوستی‌له‌و (داخل می‌شود) ناتاشا، این جا چه کار می‌کنی، طفیلی؟ درد

دل می‌کنی؟ از اقوامت شکایت می‌کنی. سماور را چرا

حاضر نکردی؟ میز را چرا پاک نکردی؟

ناتاشا (در حالی که دور می‌شود) آخه بنا بود شما به کلیسا برین.

کوستی‌له‌و آن‌چه بنا بود یا بنا نبود به تو مربوط نیست. تو بایستی

کارهات را انجام می‌دادی، همون‌طور که به تو امر شده

انجام می‌دادی.

په‌پل بسه دیگه!... اون دیگه خدمتکار تو نیست. ناتاشا، نرو!

هیچ کاری هم برایشون نکن.

ناتاشا تو به من حکم نده... هنوز خیلی زوده. (بیرون می‌رود)

په‌پل (به کوستی‌له‌و) دیگه بسه! تا حالا هر قدر تونستین اذیتش

کردین از این به بعد اون مال منه.

کوستی‌له‌و مال تو؟ کی خریدیش؟ چند خریدیش؟

واسیلیا بلند می‌خندد.

لوکا نگاه کن، واسیا، بهتره بیرون بری و با این‌ها رویه‌رو نشی.

په‌پل آهای کسانی که می‌خندین، مواظب باشین به گریه

نیفتین.

واسیلیا آخ من که ترسیدم!... زهره‌ام آب شد.
 لوکا واسیلی، برو بیرون. می‌بینی که داره تحرکت می‌کنه...
 می‌فهمی؟
 په‌پل آه‌ه‌ه، که این‌طور! اما اشتباه می‌کنه (به واسیلیا) اونی که
 دلت می‌خواد نخواهد شد.
 واسیلیا چیزی را هم که من دلم نخواه نخواهد شد، واسیا.
 په‌پل (با مشت او را تهدید می‌کند) خواهیم دید. (بیرون می‌رود)
 واسیلیا (در حالی که پشت پنجره ناپدید می‌شود) عروسی‌ای برات
 درست کنم که حظ کنی، برو!

سن هفتم

کوستی‌له و لوکا

کوستی‌له و خوب، چه می‌کنی پیرمردک؟
 لوکا هیچی پیرمردک.
 کوستی‌له و ... می‌گن می‌خوای از این‌جا بری.
 لوکا بله، دیگه وقتش رسیده.
 کوستی‌له و کجا می‌خوای بری؟
 لوکا اون جایی که چشم‌هام راهنماییم بکنه.
 کوستی‌له و هوم، پس بگو می‌ری به ولگردی. نمی‌تونی در یک‌جا
 قرار و آروم بگیری؟
 لوکا بله دیگه، از قدیم گفتن که از زیر یک سنگ ثابت آب
 جاری نمی‌شه.
 کوستی‌له و سنگ، بله... اما انسان باید بالاخره یک جایی قرار و

آروم بگیره. اشخاص نمی شه مثل سوسک زندگی کنن، هرکس هر جا دلش می خواد بخزه. انسان باید جای خودش را معین کنه نه این که همیشه روی زمین سرگردون باشه.

اما کسانی هم هستن که همه جا جاشونه.

این ها همون اشخاص ولگرد و بی فایده هستن. انسان باید برای همه مفید باشه، کارکنه.

عجب!

بله... والا سنگ رو سنگ بند نمی شه. می دونی یک قلندر دنیا گرد یعنی چی؟ یعنی یک آدم عجیب و غریب، که به سایر مردم هیچ شباهتی نداره، یعنی آدمی که یک چیزهای خیلی عجیبی را آموخته، یک چیزهایی که برای هیچ کس فایده ای نداره. حالا ممکنه به یک حقیقتی هم پی برده باشه. اما هر حقیقتی هم گفتنش لازم نیست. بله، باید حقیقتش را برای خودش نگه داره، و خاموش باشه. راستی اگه آدم عجیبی باید دهنش را ببندد... یا این که طوری حرف بزنه که هیچ کس چیزی نفهمه. اون نباید هوس چیزی را داشته باشه. نباید در زندگی اشخاص دخالت بکنه و بدون دلیل باعث اغتشاش فکر اون ها باشه. اون نباید اهمیت بده یا اعتنایی داشته باشه که اشخاص به چه شکل زندگی می کنن. بلکه فقط خودش باید دنبال یک زندگی درست و بی غل و غش بره. همچه آدمی باید توی جنگل زندگی کنه و خودش را از مردم پنهان بداره... ناپدید

لوکا

کوستی له و

لوکا

کوستی له و

باشه، مزاحم کسی نباشه. هیچکس را محکوم نکنه و برای گناهان همه استغفار بطلبه. برای گناهان همه دنیا... مال من، مال تو...؟ برای همه کس به همین جهت که این اشخاص از جیفهٔ دنیایی می‌گیرزن... تا برای همه استغفار بطلبین و دعای خیر کنند... بله، این معنی همچه آدمیست (کمی سکوت) خوب تو چه جور قلندر دنیا گردی هستی؟ شناسنامه هم که نداری. همهٔ اشخاص شرافتمند دارای شناسنامه هستن... بله!

بین اشخاص و آدم‌ها خیلی تفاوت هست.

لوکا

گوشه و کنایه زن. معما هم به من نگو. من فهمم از تو کمتر نیست. بگو ببینم چه تفاوتی ممکنه بین اشخاص و آدم‌ها باشه؟

کوستی‌له و

من معما نمی‌گم در دنیا هم زمین شوره‌زار وجود داره، هم زمین حاصل خیز... هر بذری توش سبز می‌شه. من این را می‌گم.

لوکا

نمی‌فهمم چی می‌خواهی بگی.

کوستی‌له و

می‌خوام بگم مثلاً همین خودت... فرض کن خود خدا هم به تو بگه که: میخائیل تو یک آدم باش! اون وقت خیال می‌کنی که تو تغییر خواهی کرد؟ ابداً! همون که هستی همون باقی می‌مونی.

لوکا

آه‌آه! می‌دونم که دایی زن من آژان پلیسه و اگه من...

کوستی‌له و

سن هشتم

همان اشخاص و واسیلیسا، (بعد) بوب نوو

- واسیلیسا (از پشت پنجره) میخاییل ایوانوویچ، بیا چایی بخور.
کوستی لهو (به لوکا) به تو می گم زود بزن به در! از خونه من برو بیرون.
واسیلیسا آره پیرمرد زود بزن به چاک. تو خیلی زبون درازی!
کوستی لهو به علاوه، کی می دونه، شاید فراری از زندان هم هستی.
از همین امروز دیگه ریخت را این جا نبینم، والا مواظب خودت باش.
لوکا خوب اگه نرم دایی ات را صدا می کنی، ها؟ صداش کن.
چه بهتر! بذاری فراری را دستگیر کنه. یک پاداشی هم بهش می دن. شاید سه کپک.
بوب نوو (پشت پنجره پایین پدیدار می شود) چی دارین که می خواهید به سه کپک بفروشید؟
لوکا منو می خواهن بفروشن.
واسیلیسا (به شوهرش) بیا!
بوب نوو سه کپک؟... همچه انتظاری نداشته باش پیرمرد. اون ها تو را به یک کپک هم می فروشن.
کوستی لهو (به بوب نوو) تو دیگه از کدوم سوراخ مثل یک جن سر به در کردی؟
بیرون می رود.
واسیلیسا چه اشخاص نامعلومی تو این دنیا پیدا می شن!
جیب برهای جورواجور!

لوکا چایی نوش جانتون باشه!
 واسیلیا (بر می گردد) جلو زبونت را نگه دار! حیوون کثیف!
 دنبال شوهرش می رود.

سن نهم

لوکا و بوب نوو

لوکا من همین امشب از این جا راه می افتم.
 بوب نوو خوب می کنی. خیلی خوبه که آدم همیشه سر موقع راه
 بیفته.

لوکا راست می گی.
 بوب نوو آخر من می دونم چی می گم... من یک دفعه شاید برای
 همین که سر موقع راه افتادم از زندان رفتن جستم.

لوکا راستی؟
 بوب نوو بله، حالا واست می گم... زن من با یکی از کارگرهای من
 راه پیدا کرده بود... پسره کارگر خیلی قابلی بود، من
 اقرار می کنم. به قدری در کار پوست مهارت داشت که
 پوست سگ را به روباه و پوست گربه را به کانگرو یا
 سنجاب بدل می کرد و رنگ می زد... خلاصه پسر
 کاردان باهوشی بود. زن من با اون سرو سری پیدا کرد و
 این دو تا به قدری به هم نزدیک شده بودن که من
 می ترسیدم منو مسموم بکنن. اون وقت من تصمیم
 گرفتم زنم را کتک بزنم. در عوض پسره هم منو کتک

می‌زد و سخت هم می‌زد. حتی یک دفعه نصف ریش منو چنگ زد و کند و یک دنده منو هم شکست... من هم دیگه از جا در رفتم و یک روز با یک نیم ذرع آهنی خوابوندم توی کله‌اش، و این‌طور جنگ درست و حسابی شروع شد. بالاخره من دیدم که این زد و خورد نتیجه خوبی برای من نداره. برای این‌که زور اون‌ها به من می‌چربید. اون وقت به فکرم رسید که کلک زخم را بکنم و نابودش کنم. این خیال داشت قوت می‌گرفت... اما به موقع عقلم به سراومد و راه افتادم.

لوکا خوب کردی... بذار حالا با هم، سگ‌ها را به روباه بدل کنند.

بوب‌نوو بله... اما عیب کار این بود که کارگاه پوست به نام زخم بود... کارگاه رفت، من هم موندم لخت و پاپتی... اما وقتی فکر می‌کنم می‌بینم من حتماً دیر یا زود کارگاه را برای عرق‌خوری به باد می‌دادم... می‌دونی؟ من اصلاً ناخوشی عرق‌خوری دارم.

لوکا ناخوشی عرق‌خوری؟... آه‌آه!

بوب‌نوو آره، ناخوشی وحشتناکیه... وقتی من دستم به طرف بطری می‌ره دیگه همه چیز حتی پوست خودم را بالای عرق به باد می‌دم... به علاوه تنم هم به کار نمی‌ره و تبیل هستم... نمی‌دونی چه قدر از کار کردن بدم می‌آد.

ساتین و آکتر در حالی که بحث می‌کنند داخل می‌شوند.

سن دهم

همان اشخاص و ساتین و آکتر

ساتین همه این‌ها مزخرفه... هیچ‌جا هم نمی‌ری.. تموم

حرف‌های این پیرمرد مثل سحر و جادوست! آهای پیرمرد، چه وردی توی گوش این علقه مُضغه خوندی؟

آکتر دروغ می‌گی!... پدرک بهش بگو که حرف‌هاش

دروغه!... آره، من می‌رم. من از همین امروز شروع به کار

کردم... کوچه‌ها را جارو کردم و یک قطره هم عرق

نخوردم... می‌بینی، من این‌طورم. این‌ها، این سی کیکی

که داشتم... لبم را هم تر نکردم.

ساتین کار خیلی احمقانه‌ای کردی! بده به من برم عرق بخورم

یا قمار کنم.

آکتر دستت را بنداز. این پول سفر منه.

لوکا (به ساتین) چرا از راه در می‌بری؟

ساتین خوب، پیرمرد غیب‌گو، محبوب خدایان، به من بگو

بینم چه سرنوشتی، زندگی برای من زیر سر گذاشته؟

برادر. من هرچه داشته توی قمار از چنگم بیرون آوردن.

به خاک سیاهم نشاندن، اما هنوز هم نباید مأیوس بود،

برای این‌که ورق‌سازهای متقلب‌تر از من هم هستن.

لوکا خیلی خوش و سرمست هستی، کنستانتین!

بوب‌نوو آهای آکتر بیا این‌جا. (آکتر کنار پنجره می‌رود و جلو آن چندک

می‌زند. بوب‌نوو و آکتر آهسته صحبت می‌کنند)

ساتین زمان جوانی، من خیلی پرنشاط و خوش مزه بودم. آدم

خوشش می‌آد جوانیش را به یاد بیاره من آدم رک و راستی بودم. رقااص ماهری بودم و روی سن بازی می‌کردم. خیلی دوست داشتم مردم را بخندانم... آخ دوره خوبی بود... هیچ حرفی درش نیست.

لوکا چرا پس کارت را از دست دادی؟

ساتین چه قدر کنجکاو هستی پیرمرد. می‌خواهی از همه چی سر دریاری؟ به چه دردت می‌خوره؟

لوکا برای این‌که من کوشش می‌کنم رازکارهای مردم را درک کنم، اما از کار تو سر در نمی‌آرم... تو آدم مهریونی هستی، کنستانتین!... آدم ابلهی هم نیستی، اما با وجود این...

ساتین زندان. پیرمرد!... من چهار سال و هفت ماه در زندان به سر بردم، بعد از زندان هم همه راه‌ها بر روی آدم بسته است.

لوکا چرا به زندان افتادی؟

ساتین برای خاطر یک بی‌سرو پا که من کشتمش... در زندان قمار بازی را یاد گرفتم.

لوکا چرا کشتیش؟ لابد سربیک زن؟

ساتین نه، برای خاطر خواهر خودم! اما دیگه دست از سرم بردار. پیرمرد. من دوست ندارم کارهام را برای همه تعریف کنم. خیلی وقته... خواهرم مرد. حالا نه سال می‌شه. ایه، برادر، چه خواهر خوش‌قلب و مهریونی بود!

لوکا تو تلخی زندگی را به آسانی تحمل می‌کنی! عوضش

اون رفیق قفل سازمون آخ بدبخت اون قدر فریاد و زوزه
کشید!
ساتین کلش؟
لوکا بله خودش. فریاد می کشید، کار پیدا نمی شه!... هیچی
پیدا نمی شه!
ساتین عادت می کنه، چیزی نیست... خوب حالا من وقتم را
چه طور بگذرونم؟
لوکا (آهسته) داره می آد.

سن یازدهم

همان اشخاص و کلش

کلش سر به زیر، داخل می شود.
ساتین اهوی، بیوه! چرا این طور سرت را آویزون کردی؟ توی
چه سیری، چی می خوای اختراع کنی؟
کلش فکر می کنم... چه کار بکنم. اسباب کارم را فروختم و
خرج خاک کردن زخم کردم.
ساتین من یک پند خوبی به تو می دم: تن به هیچ کاری نده و
راحت و آسوده سر بار زمین باش.
کلش این پند به درد خودت می خوره. من خجالت می کشم
جلو مردم سردر بیارم.
ساتین ولش کن! مردم هیچ خجالت نمی کشن از این که تو بدتر
از یک سگ زندگی می کنی... نگاه کن؟ فرض کن که تو

دیگه به طور قطع دست از کار بکشی، من هم همین طور، صدها، هزارها مردم دیگه هم، می فهمی همه دست از کار بکشن هیچ کس هیچ کار نکنه. وقتی هیچ کس دیگه هیچ کار نخواد بکنه اون وقت چه طور می شه؟

همه از گرسنگی می میرن.

کلش

(به ساتین) تو با این حرف ها ت خوبه با «گروه دوندگان» همرباشی. می دونی که اشخاصی به این اسم وجود دارن.

لوکا

می دونم... ضمناً این اشخاص همچه احمق هم نیستن ها.

ساتین

از پنجره اتاق کوستی لهو فریاد و ناله ناتاشا به گوش می رسد.

«چرا کتکم می زنی، چرا؟»

(مضطرب) این صدای فریاد ناتاشاست!... آهاه (از خانه

لوکا

کوستی لهو صدای شکستن ظرف و جیغ و فریاد زنده کوستی لهو به

گوش می رسد) «ای خدانشناس! کثافت!»

صدای واسیلیا نگهش دار!... صبر کن... بذار! من اونو...

صدای ناتاشا به فریادم برسید؟ دارند منو می کشند!...

(از پنجره فریاد می کشد) آهوی چه کار می کنین شماها!

ساتین

باید واسیلی را خبرش کرد... آخ پروردگارا... زود باشین

لوکا

بچه ها!

(دوان دوان بیرون می رود) من می رم خبرش کنم. من می رم.

اکتر

بوب‌نوو این تازگی‌ها خیلی کتکش می‌زنن.
 ساتین بیا پیرمرد... اقلّا ما شاهد خواهیم بود.
 لوکا (به دنبال ساتین) از من شاهد چندان خوبی در نمی‌آد...
 باید زود واسیلی را خبر کرد.
 صدای ناتاشا خواهرجون... خواهرکم... واس - س...
 بوب‌نوو حَقّش کردن... باید رفت دید.

صدای مهمه در آپارتمان کوستی‌له و آهسته‌تر
 می‌شود، ولی از اتاق به راهرو سرایت می‌کند.
 در این حال فریاد کوستی‌له و به گوش می‌رسد:
 «نگهش دار!» بعد در را به شدت به هم می‌زند و
 می‌تدّد دیگر صدایی شنیده نمی‌شود. روی من
 سکوت حکم فرماست. آفتاب غروب می‌کند.

سن دوازدهم

کلش تنها

کلش (بدون اعتنا نسبت به جار و جنجال روی سورتمه نشسته و به شدت
 دست‌هایش را به هم می‌مالد، سپس زیر لب چیزی می‌گوید که اول
 شنیده نمی‌شود، ولی بعد) خوب، چطور پس؟... باید زندگی
 کرد (بلندتر) بالاخره یک آغلی هم لازمه... اون را هم ما
 نداریم... هیچی نداریم... تنها... تنهای تنها... بدون
 کمک.

برمی‌خیزد و سر به زیر آهسته دور می‌شود.

سن سیزدهم

چند لحظه سکوت شومی حکم فرماست.
سپس از یک گوشه همه‌مهم میهم و درهم و
برهمی به گوش می‌رسد. همه‌مهم شدیدتر و
تزدیک‌تر می‌شود. کم کم صداها مشخص
می‌گردد.

صدای وامیلیا من خواهرشم بذار!...
صدای کوستی‌لهو به تو چه مربوطه، چه حقی داری؟
صدای وامیلیا دزد زندانی!
صدای ساتین زود، واسکا را صدا کن... حامل، بزن بکوبش!...
صدای سوت پلیس شنیده می‌شود.

سن چهاردهم

تاتار، حامل، مدودو، کوستی‌لهو (و بعد)

کواشیا، ناستیا، تاتاشا و ساتین

واسیلیا، آلیوشکا، چندین نفر بیکاره
ژنده پوش زن و مرد و بعد پهل، تاتار دوان دوان
داخل می‌شود. دست راستش را در پارچه
پیچیده است.

مطابق کدام قانون روز روشن این طور آدم می‌کشند؟

حمال به درون می آید. مدودو به دنبال اوست.

حمال	چه ضربه خوبی بهش زدم!
مدودو	کی به تو اجازه داد دعوا بکنی.
تاتار	تو چه کاره هستی؟
مدودو	(به دنبال آلیوشکا می دود). وایستا! سوت منو بده؟
کوستی لهو	(می دود). آبرام، بگیرش! کشت؟

از پشت دیوار گوشه در کواشیا و ناستیا درحالی که زیر بازوی ناتاشا را گرفته اند نمودار می شوند. گیسوان و لباس ناتاشا درهم و برهم است. مساتین جلو واسیلیسا را که با خشونت دست هایش را تکان می دهد و کوشش می کند به خواهرش برسد و او را کتک بزند، گرفته و عقب عقب می رود. در کنار واسیلیسا، آلیوشکا مانند کسی که مرض هاری گرفته باشد جست و خیز می زند، سوت می کشد بیخ گوش او داد و بی داد و عوعو می کنند. ولگردها، زن و مرد در اطراف آنها هستند.

ساتین	(واسیلیسا) بسه دیگه، جغد لعنتی!
واسیلیسا	برو کنار، دزد زندانی! من اول اونو پاره پاره اش می کنم. اون وقت هرچی به سرم می آد بیاد.
کواشیا	(ناتاشا را از دسترس خواهرش کنار می کشد) بسه دیگه واسیلیسا! خجالت نمی کشی این طور وحشی گری می کنی!
مدودو	(ساتین را می گیرد). آهاه گیرت آوردم.
ساتین	حمال بیفت به سرش!... واسکا... واسکا...

از شنیدن نام واسکا ناگهان همه دسته جمعی به
طرف مدخل دیوار آجری می روند. ناتاشا را به
طرف راست می برند و روی تل چوب
می نشاند.

په پل (دوان دوان از مدخل دیوار آجری به درون می آید و با یک حرکت
سخت جمعیت را به یک طرف می زند) ناتاشا کجاست؟...
کجاست ناتاشا؟

کوستی لهو (در حالی که خود را پشت دیوار پنهان می کند). آبرام، بگیرش
آهای برادرها کمک کنین تا واسکا، این دزد، این راهزن
را بگیریم.

په پل بگیر، این سزای تو، لش مرده!

دستش را بلند می کند و به سختی به او می کوبد.
کوستی لهو گوشه دیوار می افتد. په پل به طرف
ناتاشا می دود.

واسلیسا واسکا را بگو بیادش. آهای رفقای عزیز من دزد را بزنین
له و لورده اش کنین!

مدودو (به ساتین فریادکنان می گوید) تو چرا خودت را نخود هر آشی
می کنی. این یک موضوع خونوادگی بین قوم و
خویش هاست. تو کی هستی که خودت را داخل می کنی؟
په پل (به ناتاشا) با چی تو را زدن! با کارد؟

کواشنیا آخ! حیوان های درنده! با آب جوش پاهاش را سوزاندن.
تاستیا سماور را روش برگردوندن.

تاتار شاید عمدی نکردن! باید تحقیق کرد. این طوری
نمی شه متهم کرد.

ناتاشا (ضعیف و بی حال) واسیلی!... متو بیر!... متو خاک کن!
واسیلیا آخ نگاه کنین؟ نگاه کنین! مرد! کشتش!

همه به طرف کوستی لهو می روند.

بوب نوو (از جمعیت خارج شده به طرف واسیلی می رود و آهسته به او می گوید) واسکا! می دونی. پیرمرده. کارش ساخته شد.

په پل (بدون آن که مقصود او را بفهمد) بدو... صدا بزن... باید زود رسوندش به بیمارستان... آخ سزای این کار را کف دستاش خواهم گذاشت.

بوب نوو چی می گی! من به تو می گم پیرمرد نفس آخر را کشید.

همه جمعیت ناگهان خاموش می شود. فقط گفت و گوی مشخص اشخاص آهسته به گوش می رسد، «راستی؟ عجب کاری شد! یعنی چه! برادر بیا بزنیم به چاک! بر شیطان لعنت! حالا دیگه کارت درست شد! می دونی تا پلیس سر نرسیده باید زد به چاک!...»

سن پانزدهم

همان اشخاص، به جز جمعیت ولگردها

جمعیت کم می شود. بوب نوو، تاتار، ناستیا و کواشניה به عجله به تعش کوستی لهو نزدیک می شوند.

واسیلیا (خود را جمع می کند و پیروزمندانه فریاد می کشد) کشتش! شوهرم

مُرد قاتلش هم اینه! من خودم دیدم. خودم دیدم!
خوب واسیا حالا دیگه سروکارت با پلیسه!

(از ناناها دور می‌شود). برید کنار! عقب برید؟ (نگاهی به پیرمرد می‌اندازد بعد به واسیلیا نگاه می‌کند) خوب؟ خوب حالا راحت شدی؟ (یک پای به نعش می‌زند) این سگ پیر بالاخره ترکید! همون‌طور که می‌خواستی شد!... حالا اگه مغز خودت را داغون بکنم چه‌طوره؟

به دنبال واسیلیا می‌پرد. ساتین و حمال جلوی او را می‌گیرند. واسیلیا ناپدید می‌شود.

عجب! دیوونه شدی!

کجا این‌طور چارنعل می‌دوی؟ برررر!

(دوباره خود را نشان می‌دهد) خوب، واسیا، عزیز دلم! دیگه از این سرنوشت نمی‌تونی فرار کنی! پلیس! آبرام، سوت بکش!

این حروم‌زاده‌ها سوت‌م را از دستم گرفتن.

بگیر، این سوت! (سوت می‌کشد و فرار می‌کند. مدودو به دنبال او می‌دود)

(پهل را به طرف ناناها می‌برد) نترس واسکا! قتل توی زدو خورد چیزی نیست. اهمیت زیادی نداره.

ولش نکنین. اون قاتله. من خودم دیدم.

من هم اون‌طور که باید اونو زدم. سه تا ضربت بهش زدم بیشتر از این هم لازم نداشت. واسکا در محکمه منو به شهادت بطلب!

په پل

ساتین

حمال

واسیلیا

مدودو

آلیوشکا

ساتین

واسیلیا

ساتین

په پل من احتیاجی به تیرئه خود ندارم. من فقط دلم می‌خواه
واسیلیا را هم به سرنوشت خودم گرفتار کنم. خدمتش
خواهم رسید. خودش این‌طور می‌خواست. او منو
وادار کرد که شوهرش را بکشم. بله خودش منو وادار
کرد.

ناتاشا (ناگهان به صدای بلند) آه‌آه! حالا فهمیدم!... پس این‌طور
بوده، واسیلی؟... مردم، هر دوی این‌ها با هم دستشون
یکیه... با هم همه فرار و مدارها را گذاشتن... که این‌طور
واسیلی؟... پس حالا مخصوصاً با من از زن و شوهری
صحبت می‌کردی که اون بشنوه؟... مردم، خواهرم
معشوقه واسیلی است. شما می‌دونین، همه می‌دونن...
این دوتا دست به یکی هستن... خودش واسیلی را وادار
کرده که شوهرش را بکشه. برای این‌که خار راهشون
بود... من هم همین‌طور. به همین جهت پای منو ناقص
کردن.

په پل ناتاشا چی می‌گی. هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟
ساتین عجب! چیزهای تازه آدم می‌شنوه!
واسیلیا دروغ می‌گی! به خدا دروغ می‌گی! واسکا اونو کشت!
ناتاشا هر دو دست به یکی هستن. خدا هر دوتون را لعنت کنه!
ساتین حالا دیگه بیا پای اینو جابذار! خوب واسیلی، پشت
بده و چماق بخور، حالا دیگه این دوتا نابودت می‌کنن.
حمال من هیچ از این کار سر در نمی‌آرم.
په پل نگاه کن ناتاشا. راستی همچه خیالی می‌کنی که من با
خواهرت ساخت و پاخت کردم؟

ساتین

واسیلیا

ناتاشا، تو را به خدا احمق نشو. خوب فکر کن!
(دیده نمی‌شود ولی صدایش به گوش می‌رسد) شوهر منو اون
کشت، حضرت اجل... این واسکا په‌پل دزد... آقای
کمیسر، واسکا اونو کشت خودم دیدم. همه دیدن.

ناتاشا

(تحریک شده و عقلی از سرش به در رفته) آهای مردم، خواهر من
و واسکا اونو کشتن. آی پلیس، گوش کن، خواهر من
فاسقش را وادار کرده و اون لعنتی هم اونو کشته
هردوشونو بگیرن، محاکمه کنین. منو هم به زندان
بیاندازین، برای رضای خدا منو هم به زندان بندازین...

پایان پرده سوم

پرده چهارم

همان دکور پردهٔ اول بدون اتاق په پل و دیوار چوبی که آن را جدا می‌کرد. در جایی که کلش می‌نشست دیگه سندان وجود ندارد. در گوشه‌ای که اتاق په پل قرار داشت اینک تاتار دراز کشیده، به خود می‌پیچد و گاهی ناله سر می‌کند. جلو میز کلش نشسته و مشغول تعمیر یک آکاردئون است و گاهی آن را امتحان می‌کند. طرف دیگه میز، طرف چپ، ساتین، بارون و ناستیا نشسته‌اند. جلوی آن‌ها یک بطری عرق، سه بطری آب جو و یک قطعه نان سیاه قرار دارد. آکتر بالای بخاری نشسته و سرقه می‌کند. شب است. سن به واسطهٔ یک لامپا، که روی میز قرار دارد، روشن شده. بیرون باد سختی می‌وزد.

سن اول

کلش، بارون، ساتین، ناستیا، تاتار و آکتر

بله... توی همین جار و جنجال یارو سر به نیست شد.

کلش

- بارون یارو، مثل دودی که از شعله آتش فرار می‌کنه، از دست پلیس فرار کرد.
- ساتین یا مثل گناه کاری که از چهره عدالت فرار می‌کند.
- ناستیا چه پیرمرد مهربونی بود!... اما شماها آدم نیستین همه تون فاسد شدین!
- بارون به سلامتی شما لیدی Lady (می‌نوشت)
- ساتین بله، پیرمرد عجیبی بود. ناستیا سخت عاشقش شده.
- ناستیا البته، کاملاً من دوستش داشتم. برای این‌که همه چیز را می‌دید، همه چیز را می‌فهمید.
- ساتین (شوخ و خندان) بله، پیرمرد برای خیلی‌ها مثل نون نرم، برای آدم‌های بی‌دندون بود.
- بارون یا مثل زماذ برای دمل و پيله.
- کلش پیرمرد نسبت به همه کس رحم و شفقت داشت... در صورتی‌که شماها ابداً ذره‌ای رحم تو دلتون پیدا نمی‌شه.
- ساتین آخه رحم و شفقت من نسبت به تو کدوم درد تو را می‌تونه دواکنه؟
- کلش خوب آگه دلی به دست نمی‌آری اقلاد دل هیچ‌کس را هم نشکن!
- تاتار (روی تخت می‌نشیند و دست شکسته‌اش را که ویال گردنش شده مانند کودک شیرخواری که در آغوش گرفته باشد تکان می‌دهد) پیرمرد مهربونی بود. قانون در روحش بود.... و هرکس قانون در روحش باشه مهربونه. هرکس قانون را از دست داده باشه خودش را از دست داده.

بارون	کدوم قانون، شاهزاده؟
تاتار	قانون!... چندین قانون هست... تو خودت می‌دونی کدوم یکی را می‌گم.
بارون	خوب بعد.
تاتار	به بشر هیچ‌گونه بدی روا ندار، این است قانون.
ساتین	این‌که اسمش «قانون جزاست».
بارون	یا «مجموعه قانون جزای مصوب دادرسی‌های دادگستری».
تاتار	قرآن می‌گه: قرآن قانون شماس... و روح شما قرآن است... بله.
کلش	(آکاردئون را امتحان می‌کند) هنوز باد می‌ده، صاحب مرده... شاهزاده درست می‌گه... زندگی باید مطابق قانون باشه... مطابق انجیل باشه.
ساتین	پس زندگی کن.
بارون	امتحان کن.
تاتار	محمد قرآن را آورده و گفته است: «این است قانون، همون‌طور که این‌جا نوشته شده عمل کنین!» هر زمان قانون نویی خواهد داد... هر زمان قانون خاص خودش را خواهد داد.
ساتین	درسته... زمان سر رسید و قانون جزا را به ما بخشید... قانون محکم و پابرجا نیست. خاطرت جمع باشه. به این زودی‌ها کهنه و مستعمل نمی‌شه.
نامتیا	(گیلاس خودش را روی میز می‌کوبد) چرا باید من این‌جا با شما زندگی کنم؟... من یک‌جایی به آخر دنیا خواهم رفت.

بارون	پابرهنه می‌ری، لیدی؟
ناستیا	حتی لخت و برهنه، روی چار دست و پا خواهم خزید.
بارون	منظره قشنگی می‌شه. مخصوصاً چار دست و پا.
ناستیا	بله می‌خزم، فقط برای این‌که دیگه پوزه کثیف تو را نبینم... آخ! همه چیز باعث تنفر منه. تموم زندگی. تموم اشخاص!
سائین	وقتی خواستی راه بیفتی آکتر را هم با خودت ببر. اون هم می‌خواد به همون جا بره. آکتر خبردار شده که تقریباً نیم کیلومتر به آخر دنیا مونده یک بیمارستان برای اورگانش ها وجود داره.
آکتر	(از بالای بخاری سر می‌کشد) اورگان‌سِم‌ها احمق!
سائین	برای اورگانش‌هایی که از الکل مسموم شدن.
آکتر	البته او خواهد رفت. حالا می‌بینی.
بارون	«او» کیه: اعلیحضرت؟
آکتر	من.
بارون	مرسی آقای خدمتگزار الاهی... اسمش چی بود؟... الاهی درام و تراژدی. ممکنه اسمش را لطفاً بفرمایین؟
آکتر	موز (Muse) احمق! نه الاهی موز.
سائین	لاشزبس... آتروپوس... آفرودیت. بر شیطون لعنت!... تموم این‌ها را این پیرمرد تو کله آکتر انداخته و مغزش را به جوش آورده. می‌فهمی بارون.
بارون	این پیرمرد هم آدم ابلهی بود.
آکتر	نادون‌ها. وحشی‌ها... مل - پو - من... بی‌حس‌ها! ... حالا

می بینین، اون از این جا خواهد رفت. شکم هاتون را پر کنین، تاریک فکران. این شعر را برانتر گفته... بله او جای خودش را پیدا خواهد کرد. در اون جایی که نیست... نیست...

هیچی نیست، اعلیحضرت؟
هیچ نیست... این گودال... گور من خواهد بود... من می میرم، شکسته و ناتوان. چرا شماها زنده هستین چرا؟

آهوی، کین (Kean)، یا نبوغ و بی نظمی!... داد نکش! دلم می خواد بکشم.
(سرش را بلند می کند و دست هایش را تکان می دهد) بله! فریاد کن، داد بکش تا بشنون.

چه معنی داره؟ لیدی.
ولشون کن، بارون بذار داد کنن، بذار سر و کله همدیگه رو بشکنن. به حال خودشون بذار... این هم برای خودش مفهوم و معنایی داره... پیرمرد می گفت: بشر را آزار نده... بله این پیرمرد، مثل خمیر ترش همه هم منزل های ما را ور آورد و رفت.

اون به ما ندا داد، ما را به یک جایی دعوت کرد. اما اون جا را به ما نگفت.

این پیرمرد شارلاتان عجیبی بود.
دروغ می گی، شارلاتان خودتی!

پوزه ات را ببند، لیدی!
اون حقیقت را دوست نداشت، با حقیقت جدال

بارون
آکتر

بارون
آکتر
ناتیا

بارون
ساتین

کلش

بارون
ناتیا

یارون
کلش

می‌کرد... حق هم با اون بود. کدوم درد ما را دوا می‌کنه؟
 با وجود این بدون اون نمی‌شه نفس کشید. مثلاً همین
 شاهزاده را نگاه کنین... دستش را موقع کار، شکستن و
 حالا باید ببرنش. اینه حقیقت!

ساتین

(مشتش را روی میز می‌کوبد) ساکت! همه شما یک گله
 حیوون بی‌فهم هستین... برای دهن شما زیاده که درباره
 پیرمرد چون و چرا بکنین... (آرام‌تر) تو، بارون، از همه
 بدتری. تو هیچی نمی‌فهمی و همش پرت و پلا می‌گی.
 پیرمرد آدم شارلاتانی نبود... می‌خواهید بدونین
 حقیقت یعنی چه؟ بشر؟ این است اصل حقیقت.
 پیرمرد این را می‌فهمید، اما شما نه، شما کند ذهن
 هستین. من به روح پیرمرد پی بردم... بله اون به شما
 دروغ می‌گفت، اما برای این بود که دلش به حال شماها
 می‌سوخت و رحمش می‌اومد (با مهربانی) ای مرگ
 بیردتون! می‌دونین خیلی آدم‌ها هستن که برای تسلی
 نزدیکان‌شون دروغ می‌گن. من می‌دونم. من اینو توی
 کتاب‌ها خوندم. اشخاصی هستن که بسیار قشنگ و
 شاعرانه دروغ می‌گویند. اما دروغ چند جور: دروغ
 تسلی بخش... دروغ آشتی دهنده. دروغی که شکننده
 دست کارگر را تبرئه و عفو می‌کنه. دروغی که گرسنگان
 را متهم و مقصر می‌کنه. من دروغ‌ها را خوب تشخیص
 می‌دم. دروغ برای دو دسته از مردم خیلی مفیده. یکی
 کسانی که دارای روح ضعیف هستن، یکی کسانی که
 شکمشون از خون دیگران ورم کرده و بالا اومده. دروغ

نگه دار بعضی و پوشاننده خطاهای بعضی دیگره. اما اون کسی که خودش ارباب خودش، کسی که انگل هیچ کس نیست، کسی که نون دیگران را نمی دزده، هیچ احتیاجی به دروغ نداره. دروغ کیش و آیین بردگان و اربابان... و حقیقت خدای بشر آزاد است.

بارون

براوو! خوب گفتم! من هم تصدیق می کنم. اما می دونی، واقعاً مثل آدم حسابی صحبت می کنی.

ساتین

خوب چرا گاهی هم یک متقلب حرف خوب نزنه در صورتی که اشخاص حسابی مثل متقلب ها حرف می زنن؟ بله من خیلی چیزها را فراموش کردم، اما نه همه چیزها را پیرمرد، آدم با کله ای بود تأثیر اون در من مثل تأثیر اسید روی یک سکه کثیف و کهنه است! بخوریم به سلامتش؟ بریز.

نامتیا گیللاس او را پر می کند.

ساتین

(متبسم) پیرمرد با فکر خودش زندگی می کنه. همه چیز را از دریچه چشم خودش نگاه می کنه. یک روز از اون پرسیدم: «پدرجان. بگو بینم بشر برای چی زندگی می کنه؟ (کوشش می کند صدا و حرکات لوکا را تقلید کند) گفت: پسرک من، بشر برای زندگی بهتر زندگی می کنه. مثلاً نجارها را در نظر بگیر، یا سایر اشخاص بی سر و پا را. اون وقت از همین اشخاص یک نجاری به دنیا می آد که تا به حال دنیا مثلش را ندیده. از همه نجارها سر و لنگه اش توی سایرین پیدا نمی شه. این نجار به صنعت

نجاری یک شکل نویی می‌ده و این‌طور این کار را ناگهان بیست سال به جلو می‌بره... همین‌طور سایرین... قفل‌سازها، کفش‌دوزها، تموم کارگرها... و تموم دهقان‌ها... حتی ارباب‌ها، همه در جست و جوی زندگی بهتر هستن. هرکس خیال می‌کنه برای خودش زندگی می‌کنه... اما این‌طور نیست، همه برای زندگی بهتر زندگی می‌کنن... همه صدها سال صبر می‌کنن... شاید هم بیشتر تا بشر بهتر به دنیا بیاد.»

ناستیا محو‌گفتار سائین شده، کلش کار خود را کنار می‌گذارد و گوش می‌دهد. بارون سرش را پایین انداخته و با سرانگشتان خود روی میز ضرب می‌زند. اکثر نیم بدنش را از بالای بخاری پایین انداخته و کم‌کم به روی تخت می‌خزند.

سائین

«همه، پسرک من، همه دنیا بدون استثنا به امید بهتر، زندگی می‌کنن. به این جهت باید به هر بشر احترام گذاشت. برای این‌که ما نمی‌دونیم کیه، برای چی به دنیا اومده: و چی از دستش برمی‌آد. شاید برای سعادت ما، برای بهبودی ما به دنیا اومده. باید مخصوصاً نسبت به بچه‌ها احترام زیاد داشت... باید آزادی کامل به اون‌ها داد نباید جلو زندگی و نشو و نماشون را گرفت... به بچه‌ها احترام کنین!»

کمی سکوت.

بارون

(فکر) بله... بله برای زندگی بهتر... این حرف‌ها منو به

یاد خانواده مون می اندازه.

بله... یک خانواده قدیمی که زمان کاترین از فرانسه مهاجرت کردن. همشون از نجبا و جنگجویان بودن. خدمت می کردن و روز به روز در ترقی بودن... زمان نیکلای اول، پدر بزرگ من گوستاو دوبیل یک شغل بسیار عالی و مهمی داشت... صاحب ثروت بود. دارای صدها رعیت، اسب های زیاد... چندین آشپز.

چه دروغ های شاخ داری! هرگز همچه چیزی نبوده.

(با عصبانیت برمی خیزد) چه طور؟

هرگز همچه چیزی نبوده.

(فریاد می کند) یک عمارت در مسکو. یک عمارت در پطرزبورگ، چند تا کالسکه با علامت مخصوص اشراف.

کشلش آکاردئونش را برمی دارد. از آنها دور می شود و نگاه می کند.

هرگز!

پوزه ات را ببند، به تو می گم! پیش خدمت ده تا ده تا...

(جدی تر) هر... هرگز!

من تو را می کشم!

(در حال فرار) کالسکه هم ابداً نداشتن!

ناستیا، ولش کن، حرصش را بالا نیا!

صبر کن تا واست یگم، کرم خاکی! پدر بزرگ من.

پدر بزرگ هم نداشتی. هیچی هم نداشتی.

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

بارون

ناستیا

ساتین

بارون

ناستیا

ساتین بلند می خندد.

بارون (خشمگین خودش را روی نیمکت می اندازد) ساتین. به این پتیاره

بگو... چه طور. تو هم که می خندی؟ تو هم باور

نمی کنی؟ (با ناامیدی فریاد می کشد و مثنش را روی میز می کوبد)

من راست می گم! لعنت شیطون بر همه شما!

ناستیا (پیروزمندانه) آه! به زوزه افتادی! حالا می فهمی که وقتی

حرف آدم را باور نمی کنن چه حالی به آدم دست

می ده؟

کلش (مطمئن به طرف میز برمی گردد) عجب. من خیال کردم

می خوان به سر و کله هم بزنن.

تاتار این ها چه قدر احمق هستن! این کار، کار خوبی نیست.

بارون من... من نمی توئم اجازه بدم که منو مسخره بکنن. من

برای حرف های خودم دلیل دارم. اسناد دارم. لعنتی!

ساتین ولش کن. کالسکه های پدر بزرگت را از یاد ببر، با

کالسکه های دوره های گذشته راه درازی را نمی شه طی

کرد.

بارون آخه می خوام ببینم چه طور جرأت می کنه که...

ناستیا عجب! چه طور جرأت می کنه!

ساتین حالا که می بینی خوب هم جرأت می کنه. به علاوه اون

چی چیش از تو کمتره، با اون که در گذشته نه تنها

کالسکه و پدر بزرگ نداشته بلکه حتی پدر و مادر هم

نداشته!

بارون (نرم تر می شود) آخه چه کنم، تو می تونی با خونسردی

چون و چرا کنی، اما من گمان می کنم خلق و خوی

- درست و حسابی ای ندارم.
- ساتین خوب، خلق و خوی حسابی برای خودت تهیه کن. به دردت می خوره (کمی سکوت) ناستیا. به بیمارستان نمی ری؟
- ناتیا برم چه کنم؟
- ساتین ناتاشا را ببینی.
- ناتیا عجب. دست شما درد نکنه. تازه حالا به یادت افتاده؟ مدت هاست که ناتاشا از بیمارستان بیرون اومده. بیرون اومده و گم و گور شده. رد پاش را هم پیدا نمی کنن.
- ساتین خوب پس درست و حسابی بیرون آمده!
- کلش آخ خیلی مزه دارد آدم بفهمد کدوم یکی از این دو تا اون یکی دیگه را نابود می کنه. واسکا، واسیلیسا را، یا واسیلیسا، واسکا را؟
- ناتیا واسیلیسا گلیم خودش را از آب بیرون می کشه، خیلی حرومزاده است، اما واسکا را به اعمال شاقه می فرستن.
- ساتین نخیر، برای قتلی که در زد و خورد پیش اومده فقط زندانه.
- ناستیا افسوس! اعمال شاقه براش بهتر بود... به عقیده من همه شما را باید مثل خاکروبه و آشغال جارو کرد و توی یک گودال ریخت.
- ساتین (متعجب) چته؟ دیوونه شدی.
- بارون الان یک تو سری برای این جسارتش بهش می زنم.
- ناتیا ده یالا، بزنی ببینم چه طور می زنی.
- بارون البته که می زنم.

ساتین راحتش بذار! نباید با یک موجود بشر بد رفتاری کرد...
 آخر این پیرمرد از سر من بیرون نمی‌ره. (خندان) می‌گفت
 بدی به بشر روا ندار! خوب حالا می‌خوام بدونم اگر
 کسی یک بار به من بدی کرد و این بدی تموم زندگی منو
 نابود کرد من چه کار باید بکنم عفو کن یا همه چیز را
 تحمل کنم؟

بارون (به ناستیا) موجود بی ارزش تو باید بدونی که تو همسر و
 پرابر با من نیستی.
 ناستیا آه‌ها، بدبخت! تو مثل کرم توی سیب از صدقه سر من
 زندگی می‌کنی.
 همه می‌خندند.

کلش اه. احمق... چه سیب آب داری هم؟...
 بارون چی بهش بگم، حیفه آدم برای تو اوقاتش تلخ بشه.
 بی‌کله!
 ناستیا ها می‌خندی! اما راست نمی‌گی. از روی بغض
 می‌خندی.

اکتر (فکور) ناستیا خوب بمالونشون!
 ناستیا آخ اگه می‌تونستم... همه شما را (یک پیاله از روی میز
 برمی‌دارد و به زمین می‌کوبد) این طور راحتون می‌کردم.
 تاتار چرا ظرف‌ها را می‌شکنی! زنیکه ابله!
 بارون (بلند می‌شود) نه، دیگه نمی‌شه تحمل کرد. الان ادبش
 می‌کنم.

ناستیا (فرار می‌کند) مرده‌شوی ریختتون را بیره.

ساتین	(داد می‌کند) یالا بسه دیگه! کیو می‌خوای بترسونی؟
	چت شده؟
ناستیا	گرگ‌ها! امیدوارم همه تون بترکید!
آکتر	(فکور) آمین!

سن دوم

همان اشخاص، (به استثناء) ناستیا

تاتار	تفا! زن بدجنس! روس! دریده! خودسرا! یک زن تاتار هرگز این‌طور نیست. زن تاتار با قانونه!
کلش	باید تنبیهش کرد.
بارون	سلیطه.
کلش	(آکاردئون را امتحان می‌کند) درست شد. حالا خوب کار می‌کنه... اما نمی‌دونم چرا صاحبش عقب مالش نمی‌آد.
ساتین	حالا بیا یک گیلان بخور.
کلش	ممنونم، نمی‌خوام، دیگه باید خوابید.
ساتین	خوب داری کم‌کم به ما عادت می‌کنی.
کلش	(پس از نوشیدن به طرف تخت می‌رود) بله این‌طور، همه جا بشر همون بشره، اول آدم این موضوع را ملتفت نمی‌شه، اما وقتی خوب نگاه می‌کنه می‌بینه همه مردم بد نیستن.

تاتار یک کهنه روی تختش پهن می‌کند و به زانو می‌نشیند و دعا می‌خواند.

بارون

(تاتار را به ساتین نشان می‌دهد) نگاهش کن.

ساتین

کارش نداشته باش! مرد خوبیه! راحتش بذار! (می‌خندد)
 من امروز خیلی خوش‌قلب هستم. خودم نمی‌دونم
 چرا. شاید شیطون علتش را می‌دونه.

بارون

تو وقتی عرق می‌خوری همیشه خوش‌قلب و باهوش
 هستی!

ساتین

وقتی من مست هستم همه چیز به نظرم خوش می‌آد...
 بله... اون دعا می‌خونه؟ بذار بخونه. بشر می‌تونه به
 میل خودش چیزی را پرستش کنه، یا نکنه، این مربوط
 به خودشه. بشر آزاد است: ایمان، کفر، عشق، هوش،
 همه این‌ها به پای خودش نوشته می‌شه. به همین جهت
 بشر آزاده... بشر، اینه اصل حقیقت! می‌دونی بشر
 چیه؟ بشر تو و من و اون‌ها نیستیم... بشر تو و من و
 اون‌ها و پیرمرد و ناپلئون و... خلاصه یک مجموعه
 واحده (با سرانگشتش شکل انسان را در هوا رسم می‌کند)
 می‌فهمی؟ بشر خیلی با عظمته! تموم آغازها و پایان‌ها
 در وجود بشر... همه چیز در بشر... و همه چیز برای
 بشر... همه چیزهای دیگه مولود باز و یا مولود فکر
 بشره... بشر چه قدر پرشکوه و با عظمته. از صدای این
 کلمه آدم به خودش می‌باله: بشر! باید به بشر احترام
 گذاشت... نه این‌که به حالش رحم کرد... نه این‌که با
 ترحم توهین و تحقیرش کرد، برعکس، باید مورد تعظیم
 و تکریمش قرار داد... یالا، بارون، بنوشیم به سلامتی
 بشر! (با احترام برمی‌خیزد و می‌نوشد) چه قدر سرفرازست

وقتی به آدمیت خودمون پی می‌بریم. من زندانی، آدمکش و متقلب هستم... باشه! وقتی توی کوچه راه می‌رم اشخاص همون‌طور که به یک راهزن نگاه می‌کنند به من هم نگاه می‌کنن، و از من فاصله می‌گیرن... غالباً تحقیر می‌کنن و ناسزا می‌گن: بی سر و پا شارلاتان! برو کار کن!... کار کنم؟ برای چی؟ برای این که یک لقمه نون بخورم، برای این که شکمم را پر کنم! (می‌خندد) من همیشه از اشخاصی که فقط غصه شکم‌تون را دارن تنفر دارم. تنها شکم نشان آدمیت نیست! نه بشر خیلی بالاتر از این هاست... بشر بالاتر از خورد و خوراکه.

بارون

(در حالی که سر تکان می‌دهد) خوب بحث می‌کنی... این خوبه... خون آدم از این حرف‌ها گرم می‌شه و به حرکت می‌آد... اما من نمی‌تونم این‌طور مثل تو برای خودم دلیل بیارم. (به اطراف خود نگاه می‌کند، آهسته و با احتیاط) برادر، من گاهی می‌ترسم، می‌فهمی؟ وحشت دارم، برای این که فکر می‌کنم آخرش چی خواهد شد؟

ساتین

(قدم زنان) این حرف‌ها بی‌معنی است... بشر نباید از هیچ‌کس بترسه.

بارون

می‌دونم! از وقتی که من خودم را شناختم، افکار مه‌آلودی توی کله من همیشه موج می‌زنه... من هرگز هیچی نفهمیدم... همیشه مثل این که ناراحت هستم، به نظرم من در تموم زندگیم هیچ کاری به جز لباس عوض کردن انجام ندادم. برای چه منظوری؟ خودم نمی‌دونم وقتی مشغول تحصیل بودم لباس

متحدالشکل مدرسهٔ اعیان را تنم می‌کردم، در مدرسه
چی یاد گرفتم؟ یادم نیست... بعد زن گرفتم فراق و
رشدشامبر پوشیدم. زن بدی گرفتم. چرا؟ خودم
نمی‌فهمم. هرچی ثروت داشتم خوردم. بعد یک نیم تنه
خاکتری و یک شلوار رنگ و رو رفته می‌پوشیدم.
چه‌طور ورشکستگی به سروق من اومد، خودم
ملفت نشدم. در خزانه مستخدم شدم باز لباس
متحدالشکل به تن کردم و یک کاسکت با یک نشان به
سرم گذاشتم. پول‌های صندوق خزانه را خرج کردم.
اون وقت لباس زندان به تن کردند... بالاخره لباسم اینه
که می‌بینی... و تموم این‌ها مثل یک خواب به سرم
اومده... خوب همهٔ این‌ها مسخره نیست.

ساتین

نه زیاد، بلکه به نظر من بی‌معنی است.

بارون

بله به عقیدهٔ من هم بی‌معنی است. خوب با وجود این
چرا من به دنیا اومدم؟ باید یک دلیلی داشته باشه؟
این‌طور نیست.

ساتین

(منبسم) لابد!... بشر به دنیا می‌آد برای زندگی بهتر (سری
نکان می‌دهد) جز این نیست.

بارون

این ناستیا کجا رفت! برم ببینم... اون با تموم این
حرف‌ها...

بیرون می‌رود. کمی سکوت.

آکتر

آهوی، تاتار (سکوت) شاهزاده (تاتار به طرف او بر می‌گردد)
برای من دعا کن.

چمی چمی؟	تاتار
(آهسته) برای من دعا کن.	آکتر
(کمی سکوت) خودت دعا کن.	تاتار

آکتر به سرعت از بالای بخاری دیواری بزرگ
پایین می‌آید. به میز نزدیک می‌شود با
دست‌های لرزان یک گلاس عرق برای خودش
می‌ریزد و پس از نوشیدن دوان دوان از در راهرو
بیرون می‌رود.

رفتم!	آکتر
-------	------

سن سوم

ساتین، تاتار، کلش، مدودو و بوب‌نوو

آهوی، سیکامبر! کجا می‌ری؟ (سوت می‌کند)	ساتین
--	-------

مدودو با بوب‌نوو داخل می‌شوند. اولی یک
نیم‌تنه زنانه پنبه‌ای پوشیده و هر دو نیمه مست
هستند. در یک دست بوب‌نوو یک بسته نان و
در دست دیگر چند ماهی دودی خشک زیر
بغلش. یک بطری عرق و سربیک بطری دیگر از
جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آمده.

شتر... درست مثل یک الاغه... فقط گوش نداره...	مدودو
خوبه، بسه دیگه... تو خودت مثل یک الاغ هستی.	بوب‌نوو
شتر اصلاً گوش نداره. با دماغش می‌شنوه.	مدودو

بوب‌نوو (به ساین) رفیق من توی همه قهوه‌خونه‌ها و شیرک‌خونه‌ها عقب‌ت گشتم. این بطری را از دست من بگیر، تموم دستای من بنده.

ساتین بسته نان را بذار رو میز اون وقت یک دست آزاد می‌شه. بوب‌نوو عجب راست می‌گی! (به مدودو) آهوی، گیج، نگاه کن: به این می‌گن یک آدم باهوش!

مدودو تموم دزدها باهوش هستن. من خوب می‌دونم، یعنی بدون اون کارشون پیش نمی‌ره. یک آدم خوب اگه احمق هم باشه، همیشه خوبه اما یک آدم بد باید باکله باشه، اما شتر. تو از اون هیچ اطلاع نداری. این حیوون برای سواری به کار می‌ره. حیوونیت بدون شاخ، و دندون هم نداره.

بوب‌نوو خوب رفقا مون کجا هستن؟ چرا هیچ‌کس این‌جا نیست؟ آهای! جلر بیاین. من همه را مهمون می‌کنم. اون کیه اون گوشه؟

ساتین تو بالاخره چه وقت دست از این عرق خوردنت ورمی داری؟ مترسک سر خرمن!

بوب‌نوو این دفعه زیاد طول نمی‌کشه. برای این‌که نتونستم سرمایه زیادی جمع کنم. آهای حمال؟ حمال کی‌جاست؟

کلش (به میز نزدیک می‌شود) این‌جا نیست.

بوب‌نوو آهوی، بول دوگ! بررر! بررر! بررر! بوقلمون! عوعو نکن، قار قار نکن... عرق بخور. الواطی کن. این‌طور اخم نکن! من همه را مهمون می‌کنم.

من دوست دارم مهمون داشته باشم. می دونی؟ به خدا اگه من پول دار بودم یک مهمون خونه مجانی درست می کردم. با موزیک و آواز. هر کی دلش می خواد بیاد بخوره، بنوشه، آواز بشنوه. هر کی روحش تازه بشه. آهای، مردم فقیر بیاین به مهمون خونه مجانی من... ساتین اون وقت من نصف دارایی ام را به تو می بخشیدم، من این طورم.

ساتین هرچی داری همین الان به من بده.

یوبنوو همه دارایی ام را همین الان؟... چشم، بگیر این یک روبل... این هم یک بیست کویکی. این هم چند تا پنج کویکی. وردار. همه را وردار.

ساتین خیلی خوب. پیش من جاشون قرص تره. باهاشون قمار می کنم.

مدودو من شاهد. این پول پیش اون به امانت گذاشته شده... مقدار پول؟

یوبنوو تو. تو شتری. ما هم احتیاج به شاهد نداریم.

سن چهارم

همان اشخاص و آلیوشکا

آلیوشکا (داخل می شود پاهای او برهنه است) برادرها پاهای من تر شده.

یوبنوو بیا گلوت را هم ترک کن! والسلام! تو پسر خوبی هستی، آواز می خونی، ساز می زنی. اما مشروب خوردنت خوب نیست. برای سلامتی خیلی بده!

آلیوشکا از حال تو معلومه تو فقط وقتی که مشروب می خوری
مثل یک آدم درست و حسابی می مونی .
کلش آکاردئون حاضره؟
می خواند و می رقصه.

اگر پوزه من
قشنگ نبود
اون وقت مادر خوانده من
هرگز منو هیچ دوست نمی داشت...
آخ! برادرها یخ کردم. اوف! خیلی سرده!
مدودو خوب بگو ببینم این مادر خوننده کی باشه؟
بوب نوو یالا! ولش کن. دیگه تموم شد! پوف، تو دیگه اسب
جنگی نیستی. تموم شد، نه اسب جنگی هستی، نه دایی.
آلیوشکا بله فقط شوهر کواشنیا هستی.
بوب نوو یکی از خواهرزاده هات توی زندونه، یکی دیگرش داره
می میره.

مدودو (با تکبر) دروغ می گی! هیچم نمی میره. فقط بدون خبر
سر به نیست شده.

ساتین به خنده می زند.

بوب نوو چه این و چه اون. در هر صورت آدم وقتی
بی خواهرزاده شد، دیگه دایی نیست.
آلیوشکا (به مدودو) حضرت اجل آقای طبال باز نشسته:

می خواند.

مادرخوانده من پول داره
من یک قاز هم ندارم
عوضش من شنگولم
و پسر خوب هستم...
اوخ، چه قدر سرده!

سن پنجم

همان اشخاص و حمال و کواشیا

بعد اشخاص دیگری، زن و مرد داخل
مافرخانه می شوند. لباس می کنند و
می خوابند و قرقر می کنند.

آهای، بوب نوو، چرا از پیش ما فرار کردی؟	حمال
بیا این جا. بیا بشین حالا اون آوازی را که من خیلی دوست دارم با هم می خونیم.	بوب نوو
حالا شبه، باید خوابید، آواز را روز می خونن.	تاتار
طوری نمی شه، شاهزاده! سخت نگیر تو هم بیا پیش ما.	ساتین
چه طور طوری نمی شه؟ آواز شما سر و صدا راه می اندازه.	تاتار
(در حالی که به او نزدیک می شود) خوب دستت چه طور شد:	بوب نوو
شاهزاده بریدنش؟	
چرا بیرن؟ حال باز هم یک خرده صبر می کنم. شاید لازم نباشه دست آدم از آهن که نیست. بریدنش آسونه.	تاتار
آی حسن کار تو هم تمومه. بدون دست دیگه هیچ	حمال

ارزشی نخواهی داشت. ارزش ماها به پشت و بازومونه.
بدون بازو آدم، آدم نیست... کارت زاره بیا عرق بخور...
والسلام، شد تموم.

کواشیا (داخل می‌شود) دوستان عزیز، شب شما بخیر! نمی‌دونین.
بیرون چه قدر سرده! خوب شوهر من این جاست؟...
آهای گردن کلفت؟

مدودو آره من این جام.
کواشیا باز هم که تو نیم تنه منو پوشیدی! به علاوه به نظرم یک
خُرده هم... بله... دیگه چرا؟
مدودو آخه امروز عید تولد بوب‌نوو بود. ازین گذشته... سرما...
رطوبت...

کواشیا آهای، خبرت کنم هاه! خودت را به حروم‌زادگی نزن!...
سرما و رطوبت را هم بدنام نکن... یالا بیا برو تو
رختخواب!

مدودو (در حالی که به طرف در مطبخ می‌رود) رختخواب؟ چشم! با
کمال میل! وقتشه؟

سن ششم

همان اشخاص، (به استثناء) مدودو

ساتین چرا اون قدر بهش سخت می‌گیری؟
کواشیا برای این که طور دیگه نمی‌شه. یک آدمی مثل اونو باید
افشارش را کشید. من اونو همسر خودم کردم برای
این که فکر کردم قداره بند قدیمیه. و توی یک همچه

جایی، با اشخاص ناراحتی مثل شماها، به درد من می خوره. پس برای اطمینان و آسودگی خیال خودم از دست شماها این کار را کردم. حالا اگه بخواد با خود شماها بشینه و عرق خوری بکنه، این دیگه نمی شه.

ساتین پس بهت بگم که معاونت را بد انتخاب کردی.

کواشیا این جا دیگه بهتر از این پیدا نمی شه. مثلاً تو خودت؟
اولاً گه تو حاضر نیستی با من زندگی کنی. اگر هم حاضر بشی بیشتر از هشت روز نمی گذره که خودم را با هرچی که دارم توی قمار خواهی باخت.

ساتین (متبسم) این که راسته. حق با تو است.

کواشیا پس دیگه چی می گی!... خوب، آلیوشکا!
حاضر!

کواشیا تو پشت سر من چه چیزها می گی؟

آلیوشکا من؟ همه چیز... همون طور که هستی، همون طور تعریف می کنم. مثلاً می گم، این زن، زن عجیب و غریبه. گوشت و پیه و استخوان هاش صد کیلو می شه... اما مغزش... هیچی، یک گرم هم نمی شه.

کواشیا دروغ می گی!... از این گذشته تو چه حق داری بگی که من شوهرم را کتک می زنم؟

آلیوشکا آخه وقتی دیدم موهاش را چنگ زده بودی و می کشیدی خیال کردم کتکش می زنی.

کواشیا (با خنده) ای حرومزاده! تو می توانستی اقلأ چشم هات را روهم بذاری و شتر دیده را ندیده بگیری. چه لازمه آدم اسرار مردم را پیش همه بگه؟... به علاوه برای خاطر

همین پرحرفی‌های تو است که اون هی می‌ره عرق می‌خوره.

آلیوشکا پس راست گفتن که ماکیان هم عرق می‌خوره.
ساتین و کلش می‌خندند.

کواشیا ای زبون دراز! تو چه جور آدمی هستی، آلیوشکا؟
آلیوشکا یک آدم درجهٔ اول! هرکاری از دستم برمی‌آد... و هرکجا که چشمم بره من هم عقبش می‌رم.
بوب‌نوو (در کنار تخت تاتار) حالا که می‌گذارن بخوابی پاشو بیا...
تموم شب آواز خواهیم خواند. این طور نیست حامل؟
حمال بله. می‌خونیم.

آلیوشکا من هم براتون ساز می‌زنم.
ساتین ما هم گوش می‌کنیم.
تاتار (متبسم) یالا، بوب‌نوو، گیل‌اس‌ها را پرکن! می‌خوریم...
کیف می‌کنیم. امروز فردا هم مرگ گلومون را می‌گیره، می‌میریم.

بوب‌نوو گیل‌اس‌س را پرکن، ساتین؟ حامل بشین ایه! برادرها، توقع ماها زیاد نیست. مثلاً من همین که کمی می‌خورم، راضی می‌شم. حامل بخوون!... ترانهٔ محبوبمون را شروع کن. من حالا آواز خواهم خواند. بعد... گریه خواهم کرد...

حمال (ترانه را شروع می‌کند) آفتاب طلوع می‌کنه و غروب می‌کنه.
بوب‌نوو (صدای دوم) اما زندان من تاریک است...

سن هفتم

همان اشخاص و بارون

در دخمه ناگهان به شدت باز می‌شود.

بارون (در آستانهٔ در ایستاده و فریاد می‌کشد) آهای! بدوید بیایید...
توی حیاط... آکتر... خودش را به دار زده!

سکوت و بهت عمیق. همهٔ چشم‌ها به طرف
بارون دوخته شده. پشت سر بارون ناستیا
بهت‌زده داخل می‌شود و آهسته به طرف میز
پیش می‌آید.

ساتین (آهسته و غمگین) آخ!... آواز مون را خراب کرد!... احمق!

نشر قطره منتشر کرده است:

۱. تنگنا، محمود دولت‌آبادی، ۱۵۰۰ تومان
۲. یک زندگی کوچک، محمود دولت‌آبادی، ۸۵۰ تومان
۳. خانه آخر، محمود دولت‌آبادی، ۱۶۰۰ تومان
۴. گل آتشین، محمود دولت‌آبادی، ۶۰۰ تومان
۵. باغ آلبالو، آنتوان چخوف، سیمین دانشور، ۹۰۰ تومان
۶. یوانف، آنتوان چخوف، دکتر سعید حمیدیان، ۱۲۰۰ تومان
۷. سه خواهر، چخوف، دکتر سعید حمیدیان و کامران فانی، ۱۲۰۰ تومان
۸. مرغ دریایی، آنتوان چخوف، کامران فانی، ۱۰۰۰ تومان
۹. دایمی و انیا، آنتوان چخوف، هوشنگ پیرنظر، ۹۰۰ تومان
۱۰. شب به خیر جناب گنت و کاکتوس، اکبر رادی، ۸۰۰ تومان
۱۱. مرغ فروشنده، آرتور میلر، عطالله نوریان، ۱۵۰۰ تومان
۱۲. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۴۰)، اکبر رادی، ۶۴۰۰ تومان
۱۳. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۵۰)، اکبر رادی، ۶۴۰۰ تومان
۱۴. روی صحنه آبی (دوره آثار، دهه ۶۰)، اکبر رادی، ۵۵۰۰ تومان
۱۵. فیلمنامه مهمانی از کارائیب، بهزاد فراهانی، ۱۰۰۰ تومان
۱۶. دو فیلمنامه شب‌های روشن و هفت پرده، سعید عقیقی، ۱۲۰۰ تومان
۱۷. مویه جم و هفت خان رستم، دکتر قطب‌الدین صادقی، ۱۲۰۰ تومان
۱۸. سی مرغ و سیمرغ، دکتر قطب‌الدین صادقی، ۱۶۰۰ تومان
۱۹. دخمه شیرین و افشین و یودلف هر دو مرده‌اند، دکتر صادقی، ۱۲۰۰ تومان
۲۰. بازیگر و زنش، علی نصیریان، ۸۰۰ تومان
۲۱. آنجا کیست، ژان تردیو، ایرج زهری، ۱۰۰۰ تومان

۲۲. لیلی و مجنون، به روایت پری صابری، ۶۰۰ تومان
۲۳. خروس سحر، عبدالحین نوشین، ۱۷۰۰ تومان
۲۴. من از کجا عشق از کجا، پری صابری، ۱۳۰۰ تومان
۲۵. سیاوش در تخت جمشید، فریدون رهنما، ۱۷۰۰ تومان
۲۶. پرگنت، هنریک ایبن، دکتر بهزاد قادری، ۲۹۰۰ تومان
۲۷. بلیط تئاتر، کارل فالنتین، ایرج زهری، ۱۶۰۰ تومان
۲۸. عزا برازنده الکتراست، یوجین اونیل، یدالله آقاعباسی، ۲۳۰۰ تومان
۲۹. عروس مغان، ابراهیم آبادی، ۱۴۰۰ تومان
۳۰. فقیر علیشاه، ایرج زهری، ۹۰۰ تومان
۳۱. مهمان، ایرج زهری، ۱۲۰۰ تومان
۳۲. سرگذشت آدل. ۵، فرانسوا تروفو، سعید عقیقی، ۱۳۰۰ تومان

نمایش‌نامه «در اعماق» نه براساس پرداخت جزءدازانه گورکی بلکه با توجه به کلیاتی که از زندگی افراد پست و فرومایه اجتماع ترسیم کرده شهرت و اعتبار یافته است. آنچه این نمایش‌نامه را بیش از هر چیز دیگری حایز اهمیت ساخته توصیف دقیق گورکی از راز و نیازها، امید و آرزوها، شیوه زندگی و خشم و یأس آدم‌های اعماق اجتماع است، که همچون افرادی که در سطح اجتماع زندگی می‌کنند از این‌که رویاهای‌شان به واقعیت می‌پیوندند یا نه در تردید و تزلزل‌اند. بسیاری از منتقدانی که درباره گورکی و آثارش اظهار نظر کرده‌اند «در اعماق» را تنها شعر کاملاً موفق ارزیابی کرده‌اند که گورکی سروده است.

